

1001

آه در آن شمع منور چه بود  
ای زده اندر دل من آتشی  
صورت دل صورت مخلوق نیست  
جز شکرش نیست مرا چاره ای  
یاد کن آن را که یکی صبحدم  
جان من اول که بدیدم تو را  
چون دلم از چشمه تو آب خورد

کآتش زد در دل و دل را ربود  
سوختم ای دوست بیا زود زود  
کز رخ دل حسن خدا رو نمود  
جز لب او نیست مرا هیچ سود  
این دلم از زلف تو بندی گشود  
جان من از جان تو چیزی شنود  
غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

1002

چونک کمند تو دلم را کشید  
آنک چو یوسف به چه درفکند  
چون رسن لطف در این چه فکند  
قیصر از آن قصر به چه میل کرد  
گفتم ای چه چه شد آن ظلمنت  
هر که فسردست کنون گرم شد  
قیصر رومست که بر زنگ زد  
پرتو دل بود که زد بر سعیر  
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش  
برگذر از آتش ای بحر لطف  
گفت که ای آتش قوم مرا  
جمله یکایک به کف او سپرد  
تافت ز تبریز رخ شمس دین

یوسفم از چاه به صحرا دوید  
باز به فریادم هم او رسید  
چنبره دل گل و نسرين دمید  
چه چو بهشتی شد و قصر مشید  
گفت که خورشید به من بنگرید  
جمره عشقت بگدازد جلید  
اوست که ترسایچه خواندش فرید  
پر شد و بشکافت که هل من مزید  
تا بخورم هرک ز یزدان برید  
ور نه بمردم تبشم بفسرید  
زود به من ده که خدایشان گزید  
گفت که نار تو ز نورم رهید  
شمس بود نور جهان را کلید

1003

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد  
باد چو جبریل و تو چون مریمی  
رقص شما هر دو کلید بقاست  
تختگه نسل شما شد دماغ  
میوه هر شاخ به معده رود  
نعمت ما چو ز مکون بود  
روزی هر قوم ز باغ دگر  
قسمت بختست برو بخت جو  
بس که نسیمی به دل اندر دمید

هست حریف تو در این رقص باد  
عیسی گلروی از این هر دو زاد  
رحمت بسیار بر این رقص باد  
تخت بود جایگه کیقباد  
زانک برستست ز کون و فساد  
خلط نگردهد بخور و ارتقاد  
خوان بزرگست تو را ای جواد  
بخت به از رخت بود المراد  
زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل عربده گر با کی بود  
 آن دل پر خواره ز عشق شراب  
 مست شد و بر سر کوی او فتاد  
 آن عسسی رفت قبایش ببرد  
 آمد چنگی بنوازید تار  
 دید قبا رفته خمارش نماند  
 دیدش ساقی که در آتش فتاد  
 بر غم او ریخت می دلگشا  
 بخت بقا یافت قبا گو برو  
 عالم ویرانه به جعدان حلال  
 ما چو خرابیم و خراباتییم  
 این قدح از لطف نیاید به چشم  
 زان سوی گوش آمد این طبل عید  
 بس کن و اندر تنق عشق رو

مشت کی کردست دو چشمش کبود  
 هفت قدح از دگران بر فرود  
 دست زنان ناگه خوابش ربود  
 وان دگری شد کمرش را گشود  
 جست ز خواب آن دل بی تار و پود  
 دید زیان کم شد سودای سود  
 جام گرفت و سوی او شد چو دود  
 صورت اقبال بدو رو نمود  
 ذوق فنا دید چه جوید وجود  
 باد دو صد شنبه از آن جهود  
 خیز قدح پر کن و پیش آر زود  
 جسم نداند می جان آزمود  
 در دلش آتش بزن افغان عود  
 دلبر خوبست و هزاران حسود

هر که ز عشاق گریزان شود  
 والله منت همه بر جان اوست  
 هر که سبوی تو کشد عاقبت  
 تنگ بود حوصله آدمی  
 رو به دل اهل دلی جای گیر  
 جنبش هر ذره به اصل خودست  
 کافر صدساله چو بیند تو را  
 جان و دل از جذبه میل و هوس  
 خار که سرتیز ره عاشق است  
 ناطقه را بند کن و جمع باش

بار دگر خواجه پشیمان شود  
 هر که سوی چشمه حیوان شود  
 در حرم عشرت سلطان شود  
 از تو چو دریای و چو عمان شود  
 قطره به دریا در و مرجان شود  
 هر چه بود میل کسی آن شود  
 سجده کند زود مسلمان شود  
 همصفت دلبر و جانان شود  
 عاقبت الامر گلستان شود  
 گر نه ضمیر تو پریشان شود

عشق مرا بر همگان برگزید  
 شکر کز آن کان زر جعفری  
 باد تکبر اگر در سرست  
 کرد مرا خشم مه و بر رخ  
 باده فراوان و یکی جام نی  
 ای شب کفر از مه تو روز دین  
 گو سگ نفس این همه عالم بگیر  
 قفل خدایش بسی خون که ریخت  
 جان به سعادت بکشد نفس را

آمد و مستانه رخم را گزید  
 روی مرا نادره گازی رسید  
 هم ز دم اوست که در من دمید  
 گنبد نیلی سره نیلی کشید  
 بوسه پیایی شد و لب ناپدید  
 گشته یزید از دم تو بایزید  
 کی شود از سگ لب دریا پلید  
 خورش بریزیم چو آمد کلید  
 تا به هم افتند سعید و شهید

هیچ شکاری نرهد زان صیاد  
ای خرف پیر جوان شو ز سر  
وی بدن مرده برون آ ز گور  
خامش و بشنو دهل خامشان

کو ز سگی های سگ تن رهید  
تازه شد از یار هزاران قدید  
صور دمیدند ز عرش مجید  
ایدک الله به عیش جدید

1007

گفت کسی خواجه سنایی بمرد  
قالب خاکی به زمین باز داد  
ماه وجودش ز غباری برست  
پرتو خورشید جدا شد ز تن  
صافی انگور به میخانه رفت  
شد همگی جان مثل آفتاب  
مغز تو نغزست مگر پوست مرد  
پوست بهل دست در آن مغز زن  
کرد پی دزدی انبان ترک

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد  
روح طبیعی به فلک واسپرد  
آب حیاتش به درآمد ز درد  
هر چه ز خورشید جدا شد فسرد  
چونک اجل خوشه تن را فشرد  
جان شده را مرده نباید شمرد  
مغز نمیرد مگرش دوست برد  
یا بشنو قصه آن ترک و کرد  
خرقه بپوشید و سر و مو سترد

1008

یا من نعماه غیر معدود  
قد اکرمننا و قد دعانا  
لا یطلب حمدنا لفخر  
قد بشر باللقاء صدقه  
و الوعد من الحبيب حلو  
خاصا سعدي که او به هر دم

و السعی لدیه غیر مردود  
کی نعبده و نعم معبود  
بل یجعلنا بذاک محمود  
من حضرتہ الکریم مورود  
و السعی الی السعود مسعود  
صد دل به سعود خویش بریود

1009

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد  
جاء نا میزانا کی نختبر اوزانا  
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی  
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد  
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد  
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد  
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد  
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد  
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1010

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد  
جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات  
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین  
جاء نا میزانا کی تختبر اوزانا  
اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا  
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد

بیننا و بینه قبل التجلی الف واد  
ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد  
ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد  
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد  
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد

هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد  
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد  
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1011

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید  
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید  
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو  
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه  
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا  
این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

در گل و گلزار و نسرين روح دیگر بردمید  
یا منیرا زاده نور علی نور مزید  
خوشر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید  
کل بستان انیق من جناک مستفید  
کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید  
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

1012

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید  
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید  
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال  
از پس دور قمر دولت بگشاد در  
جاء اوان السرور زال زمان الفتور  
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت  
هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام  
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید  
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید  
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید  
دلخ برون کن ز سر خلعت سلطان رسید  
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید  
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید  
انت بدار السلام ساکن قصر مشید  
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

یا لمع المشرق مثلک لم یخلق  
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد  
پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور  
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست  
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار  
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح

خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید  
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید  
زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید  
صورت از رشک حق پرده گر جان رسید  
چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید  
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

1013

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود  
فدیت سیدنا انه پری و یجود  
اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش  
معاد کل شرود طعی و منه نای  
وگر تو با من هم خرقة ای و همرازی  
بامر حافظ الله المکان یعی  
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی  
ایا فواد فذب فی لظی محبته  
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی  
ترید جبر جبر الفواد فانکسرن

میان این دل و آن یار می فروش چه بود  
الی البقاء یبلغ من الفناء یذود  
مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود  
مثال ظلمک ان طال هو الیک یعود  
بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود  
بمس عاطفه الله الزمان ولود  
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود  
ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود  
بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود  
ترید نحلّه تاج فلا تنی به سجود

از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم  
برغم انفک لا تنکسر کما الحيوان  
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر  
يقول ليت حبيبي يحبني کرما  
وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست  
ایا نضاره عیسی بما تهیجنی  
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست  
لان سكرت بما قد سقیتنی یا دهر  
وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود  
به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود  
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود  
الیس حبک تاثیر حب ود ودود  
یکبست اصل پس این وحشت وحوش چه بود  
متی تفر عیونی و صاحبی مفقود  
گه تصور عشاق پشت و روش چه بود  
اکون مثلک لدا لربه لکنود  
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

1014

حکم البین بموتی و عمد  
فتح الدهر عیون حسد  
یهرق العشق دماء حقنت  
لکن الموت حیاه لکم  
سافروا فی سبل العشق معی  
لا یهولنکم بعدکم  
فنسیم طرب اولهم

رضی الصد بحینی و قصد  
فر آنی بفناکم و حسد  
لیس للعشق قریب و ولد  
لکن الفقر غناء و رغد  
لا تخافن ضلالا و رصد  
دونکم وفد وصال و مدد  
یهب السالک حولا و جلد

1015

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر  
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده  
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی  
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین  
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر  
تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر  
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در  
زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر  
تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

1016

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر  
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر  
شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود  
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده  
هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا  
نگذاشت شیر بیسه ای از هست ما یک ریشه ای  
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه  
از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من  
ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر  
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش  
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی  
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر  
جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر  
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر  
جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر  
بادا ورا شرم از خدا گر او بلاقد از هنر  
الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر  
کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر  
کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر  
والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر  
او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر  
درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر  
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود  
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر  
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

1017

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر  
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله  
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری  
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل  
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده  
گر دست خواهی پا دهد و پای خواهی سر نهد  
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای  
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش  
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش  
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام  
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر  
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر  
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر  
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر  
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر  
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر  
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر  
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر  
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر  
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر  
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

1018

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر  
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه  
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر  
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا  
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون  
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل  
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان  
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

قومی چو دل زیر و زیر قومی چو جان بی پا و سر  
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر  
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر  
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر  
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر  
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر  
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر  
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

1019

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر  
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب  
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان  
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای  
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم  
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای  
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو  
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن  
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند  
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر  
آری در آ هر نیم شب بر جان مست بی خبر  
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر  
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر  
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر  
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در  
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر  
وان باده در پیمان کن تا هر دو گردد بی خطر  
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر  
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر  
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی  
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین  
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو  
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی  
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا  
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را  
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر  
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر  
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر  
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر  
در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر  
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر  
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر  
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر  
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای  
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد  
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو  
خیز که روز می رود فصل تموز می رود  
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان  
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش  
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم  
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین  
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر  
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر  
با خردم ستیز شد هین بربا از او خبر  
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر  
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر  
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر  
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر  
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر  
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر  
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

دی سحری بر گذری گفت مرا یار  
چهره من رشک گل و دیده خود را  
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی  
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت  
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی  
گفتم کی از دل و جان برده قراری  
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

شیفته و بی خبری چند از این کار  
کرده پر از خون جگر در طلب خار  
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار  
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار  
دم مزن و باش بر سیمبرم زار  
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار  
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور  
نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی  
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری  
اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین  
گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی  
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی  
برو گر کارکی داری به کار خویشان بنشین

ز دست یار آتشی عالم سوز زیبا خور  
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور  
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور  
وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور  
اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور  
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور  
چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور

کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد  
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی  
در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون  
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

1024

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر  
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را  
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند  
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را  
پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان  
چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

1025

مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر  
به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل  
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی  
بدین زاری و خفریقی غلام دلّ و ابریقی  
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید  
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او  
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی  
از آن دلدار دریادل مرا حالیت بس مشکل  
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم  
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو  
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

1026

گر چه نه به دریابیم دانه گهریم آخر  
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه  
ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی  
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما  
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود  
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی  
زنیل اگر بردیم خرمایش در آگندیم  
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان

چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش  
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور  
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور  
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور  
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

پدر را نیک واقف دان از آن کژیازی مضمهر  
وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر  
که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر  
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر  
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر  
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر  
بباید آن مه کامل به دست او چنین ساغر  
چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در  
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر  
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر  
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر  
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر  
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر  
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر  
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر  
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر  
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر  
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر  
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر  
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر  
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر  
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر  
بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر

وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر  
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر



در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر  
شاهنشاه صبح آمد زد بر سر او خنجر  
موزن پی این گوید کالله هو الاکبر  
کز خجالت نور او بر چرخ نمائند اختر  
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر  
ز نهار در این حالت در چهره او بنگر  
بس نور که بفشانند او از سر این منبر  
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند  
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر  
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی  
گاو سیه شب را قربان سحر کردند  
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی  
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد  
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین  
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد  
شبابش زهی نوری بر کوری هر کوری  
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر  
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر  
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر  
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر  
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر  
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر  
بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر  
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر  
این جوق چو بنشینند آید بدلی دیگر  
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر  
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر  
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان  
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا  
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد  
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود  
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد  
فرعون ز فرعونى امنیت به جان گفته  
خورشید وصال تو روزی به جمل آید  
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان  
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری  
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر  
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر  
جان ها به صبوح آیند من از همگان زوتر  
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر  
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر  
ای بر در و بام تو از لذت جام تو  
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر  
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور  
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر  
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر  
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر  
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر  
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر  
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را  
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد  
در من که توم بنگر خودبین شو و همچین شو  
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی  
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین  
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر  
 ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر  
 من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر  
 تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور  
 تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر  
 زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر  
 چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر  
 تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

جان من و جان تو بستست به همدیگر  
 ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من  
 ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم  
 همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی  
 یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه  
 چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم  
 از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم  
 مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر  
 تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر  
 ای جبری غافل تو از لذت کار آخر  
 با بسته کسی گوید کاین جاست شکار آخر  
 یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر  
 از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر  
 غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر  
 مانده ابری تو هم مظلوم و بی باران  
 این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد  
 با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش  
 با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید  
 چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین  
 در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر  
 بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر  
 بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر  
 من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر  
 زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر  
 من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر  
 وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر  
 فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر  
 چون جعد بر اندازی خطیت دهد عنبر  
 ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر  
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در  
 بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر  
 تا برف بود باقی غیبست گل احمر  
 خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر  
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر  
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر  
 شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر  
 گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر  
 در حال درخشانی وز تابش او برخور

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر  
 یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی  
 در بسته به روی من یعنی که برو واپس  
 سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد  
 من در تو نظر کرده تو چشم بدز دیده  
 تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو  
 کی باشد کان بوسه بر لعل لب ت یابم  
 ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی  
 چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت  
 احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد  
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته  
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان  
 گفتا که خطاب تو هم باقی این برافست  
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو  
 آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی  
 گفتم بتکی باشم دو چشم بیوشیده  
 گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی  
 گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده  
 وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان

گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم  
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو  
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم  
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی  
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

1034

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار  
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی  
مگو با دل شیدا دگر و عده فردا  
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای  
عطاهاى تو نقدست شکایت نتوان کرد  
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی  
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی  
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش  
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست  
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ  
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی  
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

1035

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر  
بندیش از آن روز که دم های شماری  
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام  
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود  
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی  
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست  
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده  
از کار جهان سیر شده خاطر عارف  
دیدست که گر نوش کند آب جهان را  
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری  
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند  
موسی همه شب نور همی جست و به آخر  
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را  
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه  
او ز آل خلیلست و به آفل نکند میل  
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش  
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی  
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت

کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر  
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر  
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر  
پرنور از او عالم تبریز از او انور  
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

رخ فرخ خود را میوشان به یکی بار  
چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار  
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار  
چو سرمست تو باشیم بیفتند سر و دستار  
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار  
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار  
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار  
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار  
اگر رهندم جان ز جان کردم بیزار  
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار  
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار  
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر  
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر  
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر  
کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر  
طوطی چه کند که ننهد دل به شکر بر  
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر  
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر  
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر  
بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر  
خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر  
ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر  
نوری عجبی دید به بالای شجر بر  
تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر  
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر  
چون خار بود آفل او را به بصر بر  
ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر  
انکار تو پس چیست به عباد حجر بر  
ای چشم خوست طعنه زده نرگس تر بر

بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست  
بربستم لب را ز ره چشم بگویم  
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر  
چیزی که رود مستی آن کله سر بر  
مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر

1036

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر  
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش  
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ  
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست  
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ  
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت  
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه  
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو  
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر  
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

آخر نظری کن به نظر بخش فکر بر  
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر  
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر  
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر  
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر  
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر  
پخته کندت مطبخیش نار سفر بر  
گه چنگ گرفتی تو به تفریح زفر بر  
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر  
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

1037

گیرم که بود میر تو را زر به خروار  
از دلشده زار چو زاری بشنیدند  
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو  
مانیز چو تو منکر این غلغله بودیم  
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت  
نی نی مهلت زانک از آن ناله زارش  
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد  
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست  
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار  
از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار  
تا بازرهی از سر و از غصه دستار  
گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار  
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار  
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار  
آن عالم مستور به دستوری ستار  
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار  
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

1038

به حسن تو نباشد یار دیگر  
مرا غیر تماشای جمالت  
بزدیدی ز حسن تو یکی چیز  
چو خورشید جمالت روی بنمود  
زهی دریا که آگندی ز گوهر  
به یک خانه دو بیمارند و عاشق  
خدایا هر دو را تیمار کردی  
چه داند جان منکر این سخن را  
که منکر گفت سنایی خود همینست  
بدان خروار تو خروار منگر

در آ ای ماه خوبان بار دیگر  
مبادا در دو عالم کار دیگر  
اگر بودی چو تو عیار دیگر  
ز هر ذره شنو اقرار دیگر  
که هر قطره نمود انبار دیگر  
منم بیمار و دل بیمار دیگر  
ولیکن ماند آن تیمار دیگر  
که او را نیست آن دیدار دیگر  
سنایی گفت نی خروار دیگر  
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

لب بامست و مستی هوش می دار  
 که ما فی الدار غیر الله دیار  
 بگرد نقطه گردد پای پرگار  
 چو سر باشد بیاید نیز دستار  
 گرفته صعوه را بازی به منقار  
 ز چنگالش گران جانان سبکبار  
 به مخموران که آمد شاه خمار  
 که آمد دور وصل و لطف و ایثار  
 از این خوشتر کجا باشد علف زار  
 بیا ای خازن و بگشای انبار  
 چنین پنداشتی دیگر مپندار  
 ویست اصل سخن سلطان گفتار

بگرد فتنه می گردی دگر بار  
 کجا کردم دگر کو جای دیگر  
 نگرده نقش جز بر کلک نقاش  
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید  
 گرفتارست دل در قبضه حق  
 ز منقارش فلک سوراخ سوراخ  
 رها کن این سخن ها را ندا کن  
 غم و اندیشه را گردن بریدند  
 هلا ای ساربان اشتر خوابان  
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند  
 شب مشتاق را روزی نیاید  
 خموش کن تا خموش ما بگوید

نکردی آن چه گفتی یاد می دار  
 کنون با جور جفتی یاد می دار  
 رها کردی و خفتی یاد می دار  
 مرا دیدی نهفتی یاد می دار  
 چو گل با او شکفتی یاد می دار  
 چنین کردی و رفتی یاد می دار  
 تو می گویی به زفتی یاد می دار  
 دگر باره بیفتی یاد می دار

جفا از سر گرفتی یاد می دار  
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم  
 مرا بیدار در شب های تاریک  
 به گوش خصم می گفتی سخن ها  
 نگفتی خار باشم پیش دشمن  
 گرفتم دامن از من کشیدی  
 همی گویم عتابی من به نرمی  
 فتادی بارها دستت گرفتم

ز من مگذر مرا مگذار مگذار  
 مرا در هجر بی زنهار مگذار  
 مرو ما را چنین بیمار مگذار  
 چنین تنها مرا در غار مگذار  
 ز من پرس اندک و بسیار مگذار

مرا یارا چنین بی یار مگذار  
 به زنهارت درآمد جان چاکر  
 طبیبی بلک تو عیسی وقتی  
 مرا گفتی که ما را یار غاری  
 تو را اندک نماید هجر یک شب

که نبود آتش اندک خوار مگذار  
 ز من بشنو مرا این بار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه  
 دم بگسست لیکن بار دیگر

اگر باشد تو را از بنده آزار  
 که قربان تو باشد ای نکوکار  
 درون جان من پیداست آثار  
 چو در دل جای گلشن پر شود خار

منم از جان خود بیزار بیزار  
 مرا خود جان و دل بهر تو باید  
 ز آزار دلت گر چه نگویی  
 بهار از من بگردد چون ندانم

گناه پیش لطف سجده آرد  
گنه را لطف تو گوید که تا کی  
تن و جانی که خاک تو نباشد  
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی  
چو برگیری تو رسم شب ز عالم  
به حق آن که لطف تو جهانست  
به چشم جان چه دریا و چه صحرا  
به تنگی درفتد هرک از تو ماند  
به قصد از شمس تبریزی نگر دم

1043

که ای مسجود جان زنهار زنهار  
گنه گوید بدو کاین بار این بار  
تن او سله باشد جان او مار  
چو مرغ شب بیاید نبودش بار  
چه پرها برکند مرغ شب ای یار  
که آن جا گم شود این چرخ دوار  
در آن عالم چه اقرار و چه انکار  
فروکن دست و او را زود بردار  
چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر  
زمانی مرغ دل بر بسته پر بود  
زهی باغی که خندانید از فضل  
زهی نصرت که مر اسلام را داد  
به چوگان وفا یک گوی زرین  
کمر بگشاد مریخ و بینداخت  
بخندد آسمان زیرا زمین را

عنان این سو بگردانید آخر  
بدادش پر و پرانید آخر  
بدان ابری که گریانید آخر  
زهی ملکی که استانید آخر  
در این میدان بغلطانید آخر  
سلح ها را بدرانید آخر  
خدا از خوف برهانید آخر

1044

به ساقی درنگر در مست منگر

به یوسف درنگر در دست منگر

ایا ماهی جان در شست قالب  
بدان اصلی نگر کاغاز بودی  
بدان گلزار بی پایان نظر کن  
همایی بین که سایه بر تو افکند  
چو سرو و سنبله بالاروش کن  
چو در جویت روان شد آب حیوان  
به هستی بخش و مستی بخش بگرو  
قناعت بین که نرست و سبک رو  
تو صافان بین که بر بالا دویند  
جهان پر بین ز صورت های قدسی  
به دام عشق مرغان شگرفند  
به از تو ناطقی اندر کمین هست

بین صیاد را در شست منگر  
به فرعی کان کنون پیوست منگر  
بدین خاری که پایت خست منگر  
به زاغی کز کف تو جست منگر  
بنفشه وار سوی پست منگر  
به خم و کوزه گر اشکست منگر  
منال از نیست و اندر هست منگر  
به طمع ماده آبست منگر  
به دردی کان به بن بنشست منگر  
بدان صورت که راهت بست منگر  
به بومی که ز دامش رست منگر  
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

1045

بگردان ساقیا آن جام دیگر  
به جان تو که امروزم بینی  
اگر یک ذره رحمت هست بر من

بده جان مرا آرام دیگر  
که صبرم نیست تا ایام دیگر  
مکن تاخیر تا هنگام دیگر

خلاصم ده خلاصم ده خلاصی  
اگر امروز در بر من ببندی  
مرا در دست اندیشه بمسپار  
می خام ار نگردانی تو ساقی  
بگیر این دلّی اگر چه وام دارم  
بنه نامم غلام دردنوشان

1046

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر  
همی بینم رضایت در غم ماست  
چه خون آشام و مستسقیست این دل  
اگر سیری از این عالم بیا که  
چو دیدم اتفاق عاشقانت  
ولی دردم تو اسرافیل جان ها  
چو بوی جام جان بر مغز من زد  
چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه  
چو دیدم کاس و طاس او شدستم  
خیال شمس تبریزی بیامد

1047

در این سرما و باران یار خوشتر  
نگار اندر کنار و چون نگاری  
در این سرما به کوی او گریزیم  
در این برف آن لبان او ببوسیم  
مرا طاقت نماند از دست رفتم  
خیال او چو ناگه در دل آید

1048

خداوند خداوندان اسرار  
ز عشق حسن تو خوبان مه رو  
چو بنمایی ز خوبی دست بردی  
گشاده ز آتش او آب حیوان  
از آن آتش بروییدست گلزار  
از آن گل ها که هر دم تازه تر شد  
نتانند کرد عشقتش را نهان کس  
یکی غاریست هجرانش پر آتش  
ز انکارت بروید پرده هابی  
چو گرگی می نمودی روی یوسف  
ز جان آدمی زاید حسدها

که سخت افتاده ام در دام دیگر  
درافتم هر دمی از بام دیگر  
که اندیشه ست خون آشام دیگر  
مرا زحمت دهد صد خام دیگر  
گرو کن زود بستان وام دیگر  
نمی خواهم خدایا نام دیگر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر  
چگونه گردد این بی دل ز غم سیر  
که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر  
نگردد هیچ کس زان عالم سیر  
شدستم از خلاف و لا و لم سیر  
نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر  
شدم ای جان جان از جام جم سیر  
خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر  
از این طشت نگون خم به خم سیر  
ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

نگار اندر کنار و عشق در سر  
لطیف و خوب و چست و تازه و تر  
که مانندش نزاید کس ز مادر  
که دل را تازه دارد برف و شکر  
مرا بردند و آوردند دیگر  
دل از جا می رود الله اکبر

زهی خورشید در خورشید انوار  
به رقص اندر مثال چرخ دوار  
بماند دست و پای عقل از کار  
که آتش خوشترست ای دوست یا نار  
و زان گلزار عالم های دل زار  
نه زان گل ها که پژمردست پیرار  
اگر چه عشق او دارد ز ما عار  
عجب روزی برآرم سر از این غار  
مکن در کار آن دلیر تو انکار  
چون آن پرده غرض می گشت اظهار  
ملک باش و به آدم ملک بسپار

غذای نفس تخم آن غرض هاست  
 نداند گاو کردن بانگ بلبل  
 نزاید گرگ لطف روی یوسف  
 به طراری ربود این عمرها را  
 همه عمرت هم امروزست لاغیر  
 کمر بگشاز هستی و کمر بند  
 نمازت کی روا باشد که رویت  
 در آن صحرا بچر گر مشک خواهی  
 نمی بینی تغیرها و تحویل  
 کی داند جوهر خوبت بگردد  
 چو تو خربنده باشی نفس خود را  
 اگر خواهی عطای رایگانی  
 چنان جامی که ویرانی هوش است  
 خداوند خداوندان باقی  
 ز لطف جان او رفته بکارت  
 اگر نه پرده رشک الهی  
 که سنگ و خاک و آب و باد و آتش  
 به بازار بتان و عاشقان در  
 دو ده دان هر دو کون دو جهان را  
 که روح القدس پایش می ببوسید  
 چه کم عقلی بود آن کس که این را  
 به حق آنک آن شیر حقیقی  
 که از تبریز پیغامی فرستی

1049

صد بار بگفتمت نگهدار  
 بر چنگ وفا و مهربانی  
 دانی تو یقین و چون ندانی  
 می بخش و محسب کاین نه نیکوست  
 می گویم و می کنم نصیحت  
 می خندد بر نصیحت من  
 می گوید چشم او به تسخر  
 از تو بترم اگر ننوشم  
 استیزه گریست و لاابالیست  
 خامش کن و از دیش مترسان  
 خاموش که بی بهار سبزیست

1050

کی باشد اختری در اقطار

چو کاریدی بروید آن به ناچار  
 نداند ذوق مستی عقل هشیار  
 و نی طاووس زاید بیضه مار  
 به پس فردا و فردا نفس طرار  
 تو مشنو وعده این طبع عیار  
 به خدمت تا رهی زین نفس اغیار  
 به هنگام نمازست سوی بلغار  
 که می چرد در آن آهوی تاتار  
 در افلاک و زمین و اندر آثار  
 به خاکی کش ندارد سود غمخوار  
 به حلقه نازنینان باشی بس خوار  
 ز عالم های باقی ملک بسیار  
 ز شمس حق و دین بستان و هش دار  
 که نبودشان به مخدومیش انکار  
 چو دیدندش ز جنت حور ابکار  
 بیوشیدیش از دار و ز دیار  
 همه روحی شدندی مست و سیار  
 ز نقش او بسوزد جمله بازار  
 چه باشد ده که باشد اوش سالار  
 نذا آمد که پایش را مه آزار  
 برای جاه او گوید که مکنار  
 چنین صید دلم کردست اشکار  
 که اینست لابه ما اندر اسحار

در خشم و ستیزه پا میفشار  
 گر زخمه زنی بزن به هنجار  
 کز زخمه سخت بسکلد یار  
 ما خفته خراب و فتنه بیدار  
 من خشک دماغ و گفت و تکرار  
 آن چشم خمار یار خمار  
 خوش می گویی بگو دگر بار  
 پوشیده نصیحت تو طرار  
 کی عشوه خورد حریف خون خوار  
 کز باغ خداست این سمن زار  
 بی سبالت مهر جان و آزار

در برج چنین مهی گرفتار



آواره شده ز کفر و ایمان  
کس دید دلی که دل ندارد  
من دیدم اگر کسی ندیدست  
علم و علم قبول او بس  
گر خواب شبنم ببست آن شه  
این وصل به از هزار خوابست  
از گریه خود چه داند آن طفل  
می گرید بی خبر ولیکن  
بگری تو اگر اثر ندانی  
امشب کر و فر شهریاریش  
نی خواب رها کند نه آرام

1051

شب گشت ولیک پیش اغیار  
گر عالم جمله خار گیرد  
گر گشت جهان خراب و معمور  
زیرا که خبر همه ملولاست

1052

نوریست میان شعر احمر  
خواهی خود را بدو بدوزی  
آن روح لطیف صورتی شد  
بنمود خدای بی چگونه  
آن صورت او فنای صورت  
هر گه که به خلق بنگریدی  
چون صورت مصطفی فنا شد

1053

نزدیک توام مرا مبین دور  
آن کس که بعید شد ز معمار  
چشمی که ز چشم من طرب یافت  
هر دل که نسیم من بر او زد  
بی من اگر ت دهند شهدی  
بی من اگر ت امیر سازند  
می های جهان اگر بنوشی  
در برق چه نامه بر توان خواند  
خلقان برقند و یار خورشید  
خلقان مورند و ما سلیمان

اقرار به پیش او چو انکار  
با جان فنا به تیغ جان دار  
زیرا که مرا نمود دیدار  
ای من ز جز این قبول بیزار  
بخشید وصال و بخت بیدار  
از خواب مکن تو یاد زنهار  
کاندر دل ها چه دارد آثار  
صد چشمه شیر از او در اسرار  
کز گریه تست خلد و انهار  
اندر ده ماست شاه و سالار  
آن صبح صفا و شیر کرار

روزست شب من از رخ یار  
ماییم ز دوست غرق گلزار  
مستست دل و خراب دلدار  
این بی خبریست اصل اخبار

از دیده و وهم و روح برتر  
برخیز و حجاب نفس بردر  
با ابرو و چشم و رنگ اسمر  
بر صورت مصطفی پیمبر  
وان نرگس او چو روز محشر  
گشتی ز خدا گشاده صد در  
عالم بگرفت الله اکبر

پهلوی منی مباح مهجور  
کی گردد کار هاش معمور  
شد روشن و غیب بین و مخمور  
شد گلشن و گلستان پرنور  
یک شهد بود هزار زنبور  
باشی بتر از هزار مامور  
بی من نشود مزاج محرور  
آخر چه سپاه آید از مور  
بی گفت تو ظاهرست و مشهور  
خاموش صبور باش و مستور

عیاره و عاشق تو عیار  
 زیر و زبرست شهر و بازار  
 ای معشوقان ز عشق تو زار  
 در گور مکن مرا نگهدار  
 ما را به نسیم وصل بسپار  
 ای بی تو حیات و عیش بی کار  
 گر بی تو رگیم هست هشیار  
 نزدیک نمود راه و هموار  
 بنهادم مست پای بر خار  
 پر خون دیدم جناح و منقار  
 از هر دانه که دارد انبار  
 ای بی تو نگشته بخت بیدار  
 باقی نامی و لاف و آزار  
 آخر چه شود مرا به یاد آر  
 کی گردد چرخ طمع یک بار  
 آن خواجه عشق را ز گفتار

ای یار شگرف در همه کار  
 تو روز قیامتی که از تو  
 من زاری عاشقان چه گویم  
 در روز اجل چو من بمیرم  
 ورمی خواهی که زنده گردیم  
 آخر تو کجا و ما کجاییم  
 از من رگ جان بریده بادا  
 اندر ره تو دو صد کمین بود  
 از گلشن روی تو شدم مست  
 رفتم سوی دانه تو چون مرغ  
 این طرفه که خوشترست ز خمت  
 ای بی تو حرام زندگانی  
 خود بخت تویی و زندگی تو  
 ای کرده ز دل مرا فراموش  
 یک بار چو رفت آب در جوی  
 خامش که ستیزه می فزاید

انجیر فروشی ای برادر  
 هم مست دوان دوان به محشر  
 ساقی با ماست بنده پرور  
 خاکش ز شراب جان مخمر  
 مستیم از این سر و از آن سر  
 خاکست خرابتر ز مهتر  
 ملاح تو برکشید لنگر  
 هر لوح جدا ز لوح دیگر  
 هر تخته کشتی است رهبر  
 بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیر فروش را چه بهتر  
 سرمست زیم مست میریم  
 گر خاک شویم وگر بریزیم  
 خاکش خوش باد کوست عاشق  
 آن خاک شکوفه کرد یعنی  
 مهتر چو خراب گشت و خوش شد  
 خاکی گشتی چو مست گشتی  
 خود لنگر ما گسست کلی  
 از بند و ز غرقه بازرسند  
 چون خوش نبود چنین خرابی

انجیر فروشی ای برادر  
 هین بر کف ما نهید ساغر  
 ای جمله مراد تو میسر  
 وز بال تو برپرید جعفر  
 چون باغ ز زخم دی مزعفر  
 در جام کن آن شراب احمر  
 ای شاه مطهر مطهر  
 بر ما ز همه کسان فزونتر

انجیر فروش را چه بهتر  
 ماییم معاشران دولت  
 ای ساقی ماه روی زیبا  
 از روی تو تاب یافت خورشید  
 ماییم بلای دی چشیده  
 بشنو ز بهار نو سقا هم  
 لوح دل را ز غم فروشوی  
 ای تو همه را ولی نعمت

ما راست سعادت مکرر  
وز جمله کارها محرر  
شد منصب سلطنت مقرر  
چون نبود همچو مه منور  
درده می و زین حدیث بگذر  
تا نبود صحتش مزور  
امروز مقدم و ماخر  
از بهر قدوم هر برادر  
از بهر مبشر آن مبشر  
اشترواری فرست شکر  
در نقل بود نبیذ مضمهر  
دانی چه کنم خموشی اندر

در سایه ات ای درخت طوبی  
بر عشق و جمال دوست و قفیم  
بر هر که گزید خدمت تو  
آن کس که بود مرید خورشید  
مخمور شدند قوم و تشنه  
جان را بده از مزوره خویش  
یک قوم همی رسند مهمان  
ما گاو و شتر کنیم قربان  
چه گاو که می سزد به قربان  
تو نیز شتردلی رها کن  
شکر گفتم قدح نگفتم  
ور این نکنی خموش کردم

1057

و اندر سر و چشم هوش دیگر  
از عرش رسد خروش دیگر  
کایشان دارند گوش دیگر  
دارد درویش جوش دیگر  
سرمست ز می فروش دیگر  
غیر شب و روز دوش دیگر  
حیران شده در خموش دیگر

دارد درویش نوش دیگر  
در وقت سماع صوفیان را  
تو صورت این سماع بشنو  
صد دیگ به جوش هست این جا  
همز انوی آنک تش نبینی  
درویش ز دوش باز مست است  
ماییم چو جان خموش و گویا

1058

آخر کی شود ز باغ ما سیر  
وی لطف تو کرده باغ را سیر  
کز جان خودیم بی شما سیر  
تا گردد هر کجا گدا سیر  
وز وی دل و چشم انبیا سیر  
کی گردد خلق از خدا سیر  
تا مس بچرد ز کیمیا سیر  
تا لوت خورند اولیا سیر  
در عشق جفاست از وفا سیر  
و ایوب نگشت از بلا سیر  
خود گرسنه نادرست یا سیر  
آخر نشدی از این دغا سیر

آخر کی شود از آن لقا سیر  
ای عدل تو کرده چرخ را سبز  
رو بنمایید ای ظریفان  
آن نقل هزار من بریزید  
در بزم رضای تست نقلی  
کی گردد سیر ماهی از آب  
مشتاب مرو که کیمیایی  
خوانی دگرست غیر این خوان  
تا ذوق جفاش دید جانم  
کز ملک سیر شد سلیمان  
چه مکر و چه نعل بازگونه ست  
خاموش کن و دغا رها کن

1059

گفتی که تو ملحدی چنان گیر  
ما را سقط همه سگان گیر

گفتی که زیان کنی زیان گیر  
گفتی که تو روبهی نه ای شیر

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار  
وانگهان چون گزاری از گازران درویشتر  
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود  
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر  
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند  
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل  
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

گزاری در خشم گشت از آفتاب نامدار  
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار  
ابر پیش آورد اینک گزاری باکار و بار  
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار  
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار  
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار  
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

1061

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار  
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست  
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو  
چون به لشکرگاه عشق آبی دو دیده وام کن  
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست  
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش  
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود  
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد  
گر ندانی کرد آن سو زیر زیرک می نگر  
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار  
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار  
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار  
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار  
باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار  
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار  
بازوی حیدر ببايد تا براند ذوالفقار  
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار  
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار  
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

1062

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر  
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش  
چون نباشم در وصالیت ای ز بینایان نهان  
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی  
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد  
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو  
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من  
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون  
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو  
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو  
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم  
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن  
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست  
با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر  
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر  
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر  
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر  
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر  
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر  
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر  
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر  
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر  
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر  
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر  
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر  
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر  
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر  
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر  
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار  
 بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف  
 کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد  
 قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی  
 همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم  
 بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق  
 التماس آتشینم سوی گردون می رود  
 شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

کرده ای اسب جدایی رخم ما زین یاد دار  
 لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار  
 لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار  
 آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار  
 ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار  
 پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار  
 جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار  
 دین من شد عشق رویت مفر دین یاد دار

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار  
 بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان  
 دیده بینای مطلق در میان خلق و حق  
 همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز  
 سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار  
 خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار  
 از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار  
 هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار  
 پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار  
 ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه  
 هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش  
 طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست  
 لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار  
 ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار  
 ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار  
 ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار  
 ای خدایا تا ابد بر مکتبش پاینده دار

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار  
 این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو  
 تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب  
 وارهان مر فاخران فقر را از تنگ جان  
 قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست  
 آن کسی دریابد این اسرار لطفت را که او  
 بی کراحت محو گردد جان اگر ببند که او  
 ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای  
 جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار  
 گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار  
 فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار  
 در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار  
 ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر  
 بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار  
 چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار  
 پس تو را از کیمیای جهان ننگست و عار  
 تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر  
 این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر  
 رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو  
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد  
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر  
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر  
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

1068

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر  
بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند  
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان  
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست  
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت  
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ  
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش  
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد  
بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر  
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر  
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر  
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر  
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر  
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر  
محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر  
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر  
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

1069

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر  
قسمت حقست قومی در میان آفتاب  
قسمت حقست قومی در میان آب شور  
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند  
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس  
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال  
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان  
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان  
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان  
گرمی با سردی و سردی با گرمی  
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست  
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر  
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر  
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر  
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر  
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر  
لیک اگر خواهی پیری پای را برکش ز قیر  
مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر  
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر  
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر  
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر  
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر  
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

1070

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر  
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست  
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید  
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید  
دست او گیرم به میدان اندر آیم پای کوب  
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند  
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر  
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر  
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر  
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر  
می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر  
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر  
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

1071

معدۀ را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر  
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث  
سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را  
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش  
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار

1072

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر  
سرد هم این دم توی می بی محابا می خورم  
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای  
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش  
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی  
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم  
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند  
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت  
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

1073

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار  
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب  
بی تو بی عظم ملولم هر چه گویم کژ بود  
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن  
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن  
شربت بی داری که پنهانی به نومیدان دهی  
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

1074

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار  
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله  
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن  
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر  
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست  
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد  
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم  
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت  
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم

1075

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر  
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر  
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر  
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر  
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر  
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر  
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر  
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر  
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر  
چونک میخواره نه ای رو شیرۀ افشردۀ گیر  
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر  
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر  
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار  
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار  
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار  
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار  
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار  
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار  
گر ز تو گیرد کناره ورتو را گیرد کنار

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار  
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار  
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار  
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار  
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار  
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار  
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار  
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار  
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار

هر مخنت از کجا و ناز معشوق از کجا  
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند  
بر سر چرخه که عیسی از بلندی بو نبرد  
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا  
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم  
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه  
زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف  
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند  
عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست  
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر  
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین  
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

1076

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار  
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل  
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود  
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید  
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت  
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند  
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان  
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود  
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

1077

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار  
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید  
هر گل خندان که رویید از لب آن جوی مهر  
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده  
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما  
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش  
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست  
صد هزاران سبب شیرین بشمیری در دست خویش  
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد  
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست  
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادی کان از جهان اندر دلت آید مخر

طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار  
مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار  
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار  
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار  
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار  
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار  
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار  
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار  
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار  
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار  
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار  
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار  
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار  
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار  
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار  
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار  
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار  
مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار  
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار  
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار  
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار  
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار  
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار  
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار  
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار  
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار  
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار  
چون نماند پوست ماند باده های شهریار  
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار  
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادی کان از دلت آید زهی کان شکر



بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا  
سایه شادایست غم غم در پی شادی دود  
در پی روزست شب و اندر پی شادایست غم  
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود  
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد  
همچو شمع نخل بندان کآتشش در خود کشد

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور  
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده  
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون  
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای  
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

1080

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور  
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا  
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را  
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او  
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را  
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو  
گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک  
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق  
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو  
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما  
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

1081

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار  
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو  
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم  
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم  
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم  
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم  
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم  
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین  
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین  
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین  
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم

پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر  
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر  
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر  
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر  
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر  
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور  
در هوای شاهی و لقمه ای ای بی حضور  
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور  
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور  
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور  
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور  
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور  
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور  
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور  
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور  
چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور  
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور  
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور  
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور  
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار  
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار  
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار  
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار  
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار  
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار  
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار  
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار  
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار  
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار  
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار

از خدا خواهیم ز جان خوش دولتی با او نهان  
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان  
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب  
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم  
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار  
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار  
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار  
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار  
شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

1082

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب  
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی  
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر  
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او  
سینه ای کز زخم تیر جذب او خسته شد  
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار  
هر طرف که کاروانی نازنازان می رود  
سایه افکن دست عشقش همچو دامی بر زمین  
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس  
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست  
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست  
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد  
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت  
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها  
هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صدف

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر  
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر  
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر  
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر  
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر  
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر  
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر  
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر  
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر  
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر  
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر  
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر  
خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر  
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر  
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر  
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

1083

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر  
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده  
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا  
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی  
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به  
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن  
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دودی  
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر  
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر  
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر  
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر  
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر  
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر  
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر  
که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

1084

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر  
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن  
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه  
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان

که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر  
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر  
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر  
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر  
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته  
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را  
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی  
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی  
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی  
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی  
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت  
هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب  
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری  
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

1085

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر  
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی  
همه نقدها شمردی به وکیل در سپردی  
تو بسی سمن بران را به کنار در گرفتی  
خنک آن قمار بازی که بباخت آن چه بودش  
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی  
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس  
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد  
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر  
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست  
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی  
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق  
عشق داوود شود آهن از او نرم شود  
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی  
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو  
دل من پرسخنست ار چه دهان بر بستم

1087

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر  
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو  
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم  
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید  
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید

منگر برون شیشه بنگر درون ساغر  
به وثاق ساقی خود بزدم حلقه بر در  
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر  
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر  
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر  
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر  
به کدام دست کردت قلم قضا مصور  
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر  
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر  
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر  
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر  
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر  
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر  
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر  
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر  
نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر  
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر  
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر  
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر  
جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر  
همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر  
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر  
شیر آهو شود آن جا وزو آهو تر  
مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجو تر  
گوییش خیز برو از بر ما آن سو تر  
تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

هر چه خواهی بکنی ایک وفا اولیتر  
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر  
غنچ های چو صبی را نه صبا اولیتر  
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر  
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر

لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را  
چونک خورشید برآید بگریزد سرما  
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم  
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست  
صورت کون تویی آینه کون تویی  
خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست

1088

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر  
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر  
شبه من غم تو روغن من مرهم تو  
از فراق تلم غشته خیالت علفم  
من ندانم چه کسم کز شکر پرهوسم  
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا  
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو  
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل  
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

1089

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر  
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد  
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی  
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست  
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد  
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی  
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

1090

صنما این چه گمانست فرودست حقیر  
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا  
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند  
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان  
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان  
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر  
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست  
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد  
رفت مردی به طیبی به کله درد شکم

چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر  
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر  
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر  
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر  
داد آینه به تصویر بقا اولیتر  
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر  
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر  
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر  
که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر  
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر  
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر  
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر  
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر  
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر  
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر  
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر  
که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر  
که ندارد چو تو شاهنشاه بی چون دگر  
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر  
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر  
گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر  
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر  
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیار  
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر  
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر  
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر  
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر  
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر  
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست  
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر  
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد  
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم  
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

1091

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر  
نه که همسایه آن سایه احسان توام  
شربت رحمت تو بر همگان گردانست  
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد  
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست  
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد  
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن  
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی  
نه که بوی جگر پخته ز من می آید  
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت  
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم  
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست  
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد  
این تصاویر همه خود صور عشق بود  
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان  
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر  
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن  
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش  
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست  
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر  
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

1092

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار  
زهرة در خویش ننگند ز نواهای لطیف  
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد  
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل  
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ  
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر  
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد  
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس  
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن

گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر  
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر  
تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر  
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر  
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر  
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر  
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر  
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر  
تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر  
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر  
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر  
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر  
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر  
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر  
چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر  
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر  
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر  
عشق بی صورت چون قلم زخار مگیر  
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر  
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر  
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر  
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر  
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر  
در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر  
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار  
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار  
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار  
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار  
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار  
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار  
حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار  
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار  
گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست  
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

1093

روستایی بچه ای هست درون بازار  
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد  
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی  
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم  
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم  
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو  
خویشتن را به کناری فکند رنجوری  
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی  
پس بگوید که مرا مکنت چندین سیم است  
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه  
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند  
چون بداند برود خاک کند بر سر او  
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق  
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست  
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند  
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی  
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند  
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند  
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را  
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری  
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس  
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست  
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ  
محتسب عقل تو است دان که صفاتت بازار  
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند  
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله  
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین  
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی  
که اگر هیبت او دیو پری شناسد  
برهندی همه از ظلمت این نفس لایم  
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

1094

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر  
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت

هر چه گوئیم از این گوش سوی معنی دار  
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار  
در فغانند از او از ففعی تا عطار  
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار  
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار  
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار  
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار  
که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار  
که بر او رحم کند او به گمان و پندار  
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار  
بکند در عوض آن بکنم من صد بار  
به طریق گرو و وام به چار و ناچار  
جامه زد چاک به زنه از این بی زنه از  
صوفی گردد صافی صفت بی آزار  
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار  
شکرابت دهد او از شکر آن گفتار  
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار  
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار  
سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار  
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار  
آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار  
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار  
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار  
همه یارایش کنند ار چه بدیدند یسار  
وان دغل هست در او نفس پلید مکار  
جمله گفتند که سحرست فن این طرار  
برویم از کف او نزد خداوند کبار  
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار  
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار  
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار  
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار  
بس از او برخوردار آن جان و روان زوار

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر  
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر

تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی  
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا  
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت  
در خرابات مردان جام جانست گردان  
همتی دار عالی کان شه لابلالی  
پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی  
پا به مردی فشردی سر سلامت بپردی  
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه  
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری  
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع  
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت  
گفتمش دل بپردی تا کجاها سپردی  
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم  
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان  
چون کمالات فانی هستشان این امانی  
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را  
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد  
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا  
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری  
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی  
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم  
بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن

هست منصور جان را هر طرف دار دیگر  
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر  
نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر  
نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر  
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر  
غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر  
رفت دستار بستان شصت دستار دیگر  
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر  
پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر  
ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر  
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر  
گفت نی من نبردم برد عیار دیگر  
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر  
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر  
که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر  
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر  
تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر  
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر  
جوید او حسن خود را نوبریدار دیگر  
مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر  
هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر  
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

1095

داد جاروبی به دستم آن نگار  
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت  
کردم از حیرت سجودی پیش او  
آه بی ساجد سجودی چون بود  
گردنک را پیش کردم گفتمش  
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد  
من چراغ و هر سرم همچون فتیل  
شمع ها می ورشد از سرهای من  
شرق و مغرب چیست اندر لامکان  
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت  
برشو از گرمابه و گلخن مرو  
تا ببینی نقش های دلربا  
چون بدیدی سوی روزن درنگر  
شش جهت حمام و روزن لامکان  
خاک و آب از عکس او رنگین شده

گفت کز دریا برانگیزان غبار  
گفت کز آتش تو جاروبی برآر  
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار  
گفت بی چون باشد و بی خارخار  
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار  
تا برست از گردنم سر صد هزار  
هر طرف اندر گرفته از شرار  
شرق تا مغرب گرفته از قطار  
گلخنی تاریک و حمامی به کار  
اندر این گرمابه تا کی این قرار  
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار  
تا ببینی رنگ های لاله زار  
کان نگار از عکس روزن شد نگار  
بر سر روزن جمال شهریار  
جان بیاریده به ترک و زنگبار

روز رفت و قصه ام کوتاه نشد  
شاه شمس الدین تبریزی مرا

ای شب و روز از حدیثش شرمسار  
مست می دارد خمار اندر خمار

1096

گر ز سر عشق او داری خیر  
عشق دریاییست و موجش ناپدید  
گوهرش اسرار و هر سویی از او  
سر کشی از هر دو عالم همچو موی  
دوش مستی خفته بودم نیم شب  
دید روی زرد من در ماهتاب  
رحمش آمد شربت و صلح بداد  
گر چه مست افتاده بودم از شراب  
در رخ آن آفتاب هر دو کون

جان بده در عشق و در جانان نگر  
آب دریا آتش و موجش گهر  
سالکی را سوی معنی راه بر  
گر سر مویی از این یابی خیر  
کاوقتاد آن ماه را بر ما گذر  
کرد روی زرد ما از اشک تر  
یافت یک یک موی من جانی دگر  
گشت یک یک موی بر من دیده ور  
مست لایعقل همی کردم نظر

1097

عقل بند ره روانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و جان حجاب  
چون ز عقل و جان و دل برخاستی  
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست  
سینه خود را هدف کن پیش دوست  
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد  
عشق کار نازکان نرم نیست  
هر کی او مر عاشقان را بنده شد  
عشق را از کس مپرس از عشق پرس  
ترجمانی منش محتاج نیست  
گر روی بر آسمان هفتمین  
هر کجا که کاروانی می رود  
این جهان از عشق تا نفریبت  
هین دهان بر بند و خامش چون صدف  
شمس تبریز آمد و جان شادمان

بند بشکن ره عیانست ای پسر  
راه از این هر سه نهانست ای پسر  
این یقین هم در گمانست ای پسر  
عشق بی درد آفسانست ای پسر  
هین که تیرش در کمانست ای پسر  
در جبینش صد نشانست ای پسر  
عشق کار پهلوانست ای پسر  
خسرو و صاحب قرانست ای پسر  
عشق ابر درفشانست ای پسر  
عشق خود را ترجمانست ای پسر  
عشق نیکونردبانست ای پسر  
عشق قبله کاروانست ای پسر  
کاین جهان از تو جهانست ای پسر  
کاین زبانت خصم جانست ای پسر  
چونک با شمشش قرانست ای پسر

1098

آدم من بی دل و جان ای پسر  
نی غلط من نامدم تو آمدی  
همچو زر یک لحظه در آتش بخند  
در خرابات دلم اندیشه هاست  
پای دار و شور مستان گوش دار  
آدم و آوردت آینه ای  
کفر من آینه ایمان توست

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر  
در وجود بنده پنهان ای پسر  
تا ببینی بخت خندان ای پسر  
در هم افتاده چو مستان ای پسر  
در شکست و جست دربان ای پسر  
روی بین و رو مگردان ای پسر  
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر



1099

ای نهاده بر سر زانو تو سر  
پیش چشمت سرکش روپوش نیست  
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست  
در مژه او گر چه دل را مژده هاست  
او به زیر گاه آب خفته ست  
خفته شکلی اصل هر بیدادی  
پاره خواهم کرد من جامه ز تو  
سرکه آشامی و گویی شهد کو  
روح را عمریست صابون می زنی  
تا به کی صیقل زنی آینه را  
سوی بحر شمس تبریزی گریز

وز درون جان جمله باخبر  
آفرین ها بر صفای آن بصر  
الحذر ای دل ز زخم آن نظر  
الحذر ای عاشقان از وی حذر  
پا منه گستاخ ورنی رفت سر  
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر  
ای برادر پاره ای زین گرمتر  
دست تو در زهر و گویی کو شکر  
یا تو را خود جان نبودست ای مگر  
شرم بادت آخر از آینه گر  
تا برآرد ز آینه جانانت گهر

1100

بس که می انگیخت آن مه شور و شر  
مر زبان را طاقت شرحش نماند  
ای بسا سر همچین جنبان شده  
در دو چشمش بین خیال یار ما  
من به سر گویم حدیثش بعد از این  
پیش او رو ای نسیم نرم رو  
تیز تیزش بنگر ای باد صبا  
ور ببینی یار ما را روترش  
مو نباشد عکس مو باشد در آب  
توبه کردم از سخن این باز چیست  
توبه شیشه عشق او چون گازرست  
بشکنم شیشه بریزم زیر پای  
شحنه یار ماست هر کو خسته شد  
شحنه را چاه زنج زندان ماست  
بند و زندان خوش ای زنده دلان  
گر چه می کاهم چو ماه از عشق او  
بعد من صد سال دیگر این غزل  
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک  
من چو داوودم شما مرغان پاک  
ای خدایا پر این مرغان مریز  
ای خدایا دست بر لب می نهم

بس که می کرد او جهان زیر و زیر  
خیره گشته همچین می کرد سر  
با دهان خشک و با چشمان تر  
رقص رقصان در سواد آن بصر  
من زبان بستم ز گفتن ای پسر  
پیش او بنشین به رویش درنگر  
چشم و دل را پر کن از خوبی و فر  
پرده ای باشد ز غیرت در نظر  
صورتی باشد ترش اندر شکر  
توبه نبود عاشقانش را مگر  
پیش گازر چیست کار شیشه گر  
تا خلد در پای مرد بی خبر  
گو مرا بسته به پیش شحنة بر  
تا نهم زنجیر زلفش پای بر  
خوش مرا عیشیست آن جا معتبر  
گر چه می گردم چه گردون بر قمر  
چون جمال یوسفی باشد سمر  
این ز دل گفتم نگفتم از جگر  
وین غزل ها چون زبور مستطر  
چون به داوودند از جان یارگر  
تا نگویم زان چه گشتم مستتر

1101

نرم نرمک سوی رخسارش نگر  
چون بخندد آن عقیق قیمتی  
سر برآر از مستی و بیدار شو  
اندرآ در باغ بی پایان دل  
شاخه های سبز رقصانش ببین  
چند بینی صورت نقش جهان  
حرص بین در طبع حیوان و نبات  
حرص و سیری صنعت عشقست و بس  
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را  
با چنین دشوار بازاری که اوست

1102

عشق را با گفت و با ایما چه کار  
عاشقان گوی اندر در چوگان یار  
هر کجا چوگانش راند می رود  
آینه ست و مظهر روی بتان  
سوسمار از آب خوردن فارغست  
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست  
عیسی که برگذشت او از اثیر  
ای رسایل کشته با نادی غیب

1103

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار  
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست  
زود بردم دست سوی حلقه اش  
اندر این حلقه تو آنگه رهبری  
حلقه زرین من وانگه شبه

1104

باز شد در عاشقی بابی دگر  
مژده بیداران راه عشق را  
ساخته شد از برای طالبان  
ابرها گر می نبارد نقد شد  
یارکان سرکش شدند و حق بداد  
سبزه زار عشق را معمور کرد  
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق  
عشق اگر بدنام گردد غم مخور  
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد  
گر نداند حرف صوفی دان که هست

چشم بگشا چشم خمارش نگر  
صد هزاران دل گرفتارش نگر  
کار و بار و بخت بیدارش نگر  
میوه شیرین بسیارش نگر  
لطف آن گل های بی خارش نگر  
بازگرد و سوی اسرارش نگر  
بعد از آن سیری و ایثارش نگر  
گر ندیدی عشق را کارش نگر  
رنگ روی عاشق زارش نگر  
با زر و بی زر خریدارش نگر

روح را با صورت اسما چه کار  
گوی را با دست و یا با پا چه کار  
گوی را با پست و با بالا چه کار  
با نکوسیماش و بدسیما چه کار  
مر ورا با چشمه و سقا چه کار  
پاش را با مسکن و با جا چه کار  
با غم سرماش و یا گرما چه کار  
رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

چون مرا دیوانه کردی گوش دار  
بسته آن حلقه شو چون گوشوار  
دست بر من زد که دست از من بدار  
کز صفا دری شوی تو شاهوار  
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

بر جمال یوسفی تابی دگر  
آنک دیدم دوش من خوابی دگر  
غیر این اسباب اسبابی دگر  
از برای زندگی آبی دگر  
غیر این اصحاب اصحابی دگر  
عاشقان را دشت و دولابی دگر  
شد درآویزان به قلبی دگر  
عشق دارد نام و القابی دگر  
صوفیان را نعل و قبقابی دگر  
دردهای عشق را بابی دگر

1105

ای خیالت در دل من هر سحور  
نقش خوبت در میان جان ما  
آتشی کردی و گویی صبر کن  
یاد داری کآمدی تو دوش مست  
آن سخن هایی که گفتی چون شکر  
دست بر لب می زدی یعنی که تو  
دست بر لب می نهی یعنی که صبر  
رو به بالا می کنی یعنی خدا  
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو

می خرامد همچو مه یک پاره نور  
آتش و شور افکند وانگه چه شور  
من ندانم صبر کردن در تنور  
ماه بودی یا پری یا جان حور  
وان اشارت ها که می کردی ز دور  
از برای این دل من برمشور  
با لب لعنت کجا ماند صبور  
چشم بد را از جمال دار دور  
هر زمانی یوسفی اندر صدور

1106

راز را اندر میان نه وامگیر  
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست  
روستایی گر بوم آن توام  
چون مرا در عشق ستا کرده ای  
تو مرا از ذوق می گیری گلو  
سوی بحر مکش که خاشاک توام  
از الست آمد صلاح الدین تمام

بنده را هر لحظه از بالا مگیر  
گر خطاها رفت آن از ما مگیر  
روستایی خویش را رستا مگیر  
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر  
تا بنالم گویمت آن جا مگیر  
تو مرا خود لایق دریا مگیر  
تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

1107

در چمن آید و بر بندید دید  
من زیان ها کرده ام من دیده ام  
چشم بد دیدیم ما کز زخم او  
دور باد از رزم شیران چشم سگ  
تیر پرانست از چشم بدان  
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست  
زاهدانش آه ها پنهان کنند  
لیک این مستان به حکم خود نیند  
باد کم پران مزین لاف خوشی

تا نیفتد بر جماعت هر نظر  
زخم ها از چشم هر بی پا و سر  
روسیه گردد عیان شمس و قمر  
دور باد از مهد عیسی کون خر  
خلوت آمد تیر ایشان را سپر  
قلب را هر کس بنشناسد ز زر  
خلوتی جویند در وقت سحر  
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر  
باد آرد خاک و خس را در بصر

1108

ساقیا باده چون نار بیار  
باده ای را که ز دل می جوشد  
کافر عشق بیا باده ببین  
ساقیا دست همه مستان گیر  
پیش این شاهد ما خوبان را

دفع غم را تو ز اسرار بیار  
زود ای ساقی دلدار بیار  
نیست شو در می و اقرار بیار  
همچنان جانب گلزار بیار  
گردن بسته ز بلغار بیار

مومنان را همه عریان کردی  
شمس تبریز بگو دولت را

گروی نیز ز کفار بیار  
بپذیر اندک و بسیار بیار

1109

ساقیا باده گلرنگ بیار  
روز بزمست نه روز رزمست  
ای ز تو دردکشان دردکشان  
من ز هر درد نمی گردهم دنگ  
روز جامست نه نام و ناموس  
کیمیایی که کند سنگ عقیق  
صیقل آینه نه فلکست  
چشمه خضر تو را می خواند  
پس گردن ز چه رو می خاری  
حرف رنگست اگر خوش بویست  
کم کنی رنگ بیفزاید روح  
لب ببند از دغل و از حیلت

داروی درد دل تنگ بیار  
خنجر جنگ ببر چنگ بیار  
دردی که کندم دنگ بیار  
دردی آن سره سرهنگ بیار  
نام از پیش ببر ننگ بیار  
آزمون کن بر او سنگ بیار  
ز امتحان آهن پرزنگ بیار  
که سبو کش دو سه فرسنگ بیار  
نک ظفر هست تو آهننگ بیار  
جان بی صورت و بی رنگ بیار  
بوی روح صنم شنگ بیار  
جان بی حیلت و فرهنگ بیار

1110

از لب یار شکر را چه خبر  
با دمش باد بهاری چه زند  
گر جهان زیر و زبر گشت از او  
چونک جان محرم اسرارش نیست  
گر چه نرگس نگرانست به باغ  
گفته هر قوم هم از مستی خویش  
گفت چونی و دل تو چونست  
با ملک تاج و کمر گر به همند  
کم کن این ناله که کس واقف نیست

وز رخس شمس و قمر را چه خبر  
وز قدش سرو و شجر را چه خبر  
عاشق زیر و زبر را چه خبر  
از رهش اهل خبر را چه خبر  
از چمن نرگس تر را چه خبر  
که ز ما قوم دگر را چه خبر  
از دل این خسته جگر را چه خبر  
از ملک تاج و کمر را چه خبر  
ز آه عشاق سحر را چه خبر

1111

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر  
هر بسته ای که باشد امروز برگشاید  
هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد  
هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی  
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر  
دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر  
هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر  
کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر  
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

1112

بر منبرست این دم مذکر مذکر  
بر منبری بلندی دانای هوشمندی  
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی

چون چشمه روانه مطهر مطهر  
بر پای منبر او مکرر مکرر  
بگشاده در بیانی مقرر مقرر

زین گونه درگشایی داده تو را رهایی  
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی  
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش  
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن  
مر هر پیمبری را بودست معجز نو  
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی  
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

1113

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر  
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی  
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را  
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی  
هر گون غرابی را هر بوالعجابی را  
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون  
ای نور صدرها را اومید صبرها را  
ای فخر انبیا را وی نذر اولیا را  
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را  
چشمی که غیر رویت ببند ز بهر زینت  
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا  
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

1114

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر  
اسرار آسمان را و احوال این و آن را  
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی  
لعیست بی نهایت در روشنی به غایت  
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان  
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو  
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد  
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

1115

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر  
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را  
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته  
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

از حبس خاکدانی مکرر مکرر  
بر بام آسمانی مدور مدور  
آتش ز خود نیامد منور منور  
و اختر به امر زاید مدبر مدبر  
چون نیست معجزه او مشهر مشهر  
محکوم از اوست نفسی مزور مزور  
اما در این طلب تو مقصر مقصر

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر  
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر  
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر  
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر  
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر  
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر  
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر  
وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر  
من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر  
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر  
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر  
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر  
از لوح نانیشته خوانی و چیز دیگر  
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر  
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر  
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر  
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر  
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر  
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر  
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر  
خط های نانیشته خوانی و چیز دیگر  
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

1116

هر کس به جنس خویش در آمیخت ای نگار  
 او را که داغ توست نیارد کسی خرید  
 ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند  
 چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس  
 با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق  
 تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس  
 هر که از تو می گریزد با دیگری خوشست  
 و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر  
 گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ  
 آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو  
 صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی  
 این جا سرک فکنده و رویک ترش و لیک  
 با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ  
 رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود  
 چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر  
 گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار  
 آن کو شکار توست کسی چون کند شکار  
 ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار  
 هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار  
 مانند آب و روغن و مانند قیر و قار  
 زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار  
 و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار  
 خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار  
 وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار  
 خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار  
 بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار  
 آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار  
 با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار  
 شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار  
 جویای وصل این شده ای دست از آن بدار  
 احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

1117

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار  
 هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل  
 هر صبحدم که دام شب و روز بردریم  
 امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان  
 بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل  
 اندر هوای عشق تو از تابش حیات  
 غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر  
 از نغمه های طوطی شکرستان توست  
 از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق  
 مستانه جان برون جهد از وحدت الست  
 جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل  
 جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست  
 جان های صادقان همه در وی زنند چنگ  
 جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب  
 تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار  
 حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار  
 از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار  
 گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار  
 کز چنگ های عشق تو جانست تار تار  
 بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار  
 این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار  
 در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار  
 گیرند یک دگر را چون مستیان کنار  
 چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار  
 او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار  
 در چاربالش ابد او راست کار و بار  
 تا بانوا شوند از آن جان نامدار  
 بگرفته دامن ازل محض مردوار  
 تا بر براق سر معانی شوی سوار

1118

میر شکار من که مرا کرده ای شکار  
 دلدار من تویی سر بازار من تویی  
 ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق  
 درده از آن شراب که اول بداده ای

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار  
 این جمله جور بر من مسکین روا مدار  
 من در جهان فکنده که ای یار یار یار  
 زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار

از آسمان فرست شرابی کز آن شراب  
روزی هزار کار برآری به یک نظر

اندر زمین نماند یک عقل هوشیار  
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

1119

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر  
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم  
میراث مانده است جهان از هزار قرن  
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین  
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ  
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او  
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست

گر با یکی نسازی آید یکی دگر  
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر  
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر  
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور  
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر  
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر  
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

1120

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در  
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم  
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه  
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب  
ای مطرب هوای دل عاشقان روح  
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود  
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را  
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها  
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

زین پس مباحث ماها در ابر و پرده در  
ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر  
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر  
در سر بتافتست پس از دست رفت سر  
بنواز لحن جان که تننن لطیفتر  
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر  
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر  
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در  
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

1121

آمد بهار خرم و آمد رسول یار  
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ  
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند  
گل از پی قدم تو در گلشن آمدست  
ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو  
غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست  
گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک  
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی  
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط  
آخر چنین شوند درختان روح نیز  
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ  
گویند سر بریم فلان را جو گندنا  
آری چو دررسد مدد نصرت خدا

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار  
مگذار شاهدان چمن را در انتظار  
رو رو که قاعدست که القادم یزار  
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار  
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار  
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار  
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار  
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار  
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار  
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار  
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار  
آن را ببین معاینه در صنع کردگار  
نمرود را برآید از پشه ای دمار

1122

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر  
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج  
ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را  
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات  
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل  
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ  
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم  
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت  
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش  
شیی ء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ  
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید  
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا  
وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتنی  
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی  
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

1123

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار  
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار  
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست  
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما  
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است  
آب حیات آمدست روز نجات آمدست  
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام  
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید  
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست  
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

1124

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار  
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت  
از قدح جام وی مست شده کو و کی  
روح بشارت شنید پرده جان بردرید  
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما  
گفته دل من بدو کای صنم تندخو  
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن  
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر  
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر  
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر  
آثار را نظاره کن ای سخره اثیر  
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر  
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر  
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر  
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر  
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر  
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر  
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر  
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر  
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر  
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر  
تا این خیالیان بشتابند در مسیر  
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار  
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار  
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار  
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار  
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر  
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار  
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار  
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار  
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار  
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار  
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار  
گرم شده جام دی سرد شده جان نار  
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار  
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار  
چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار  
شد طرفی ز عفران شد طرفی لاله زار  
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار  
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار



چونک ببردی دلی باز مرانش ز در  
 زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر  
 از شجره فقر شد باغ درون پرثمر  
 خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور  
 تازه و ترست عشق طالب او تازه تر  
 کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور  
 نحس قرین زحل شمس قرین قمر  
 گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر  
 اصل دل از آتشست او نرود جز زبر  
 بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر  
 چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما  
 عشق بود گلستان پرورش از وی ستان  
 جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود  
 طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز  
 عشق برد جو بگو تا لب دریای هو  
 هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید  
 دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست  
 تن چو ز آب منیست آب به پستی رود  
 غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر  
 یک سخنم چون قضا نی اگر نی مگر  
 نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر  
 از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر  
 ظلمت شب ها ز چپست کوره خاک کدر  
 معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر  
 در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر  
 منبت هر دست و پا عشق بود در صور  
 چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر  
 بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر  
 مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

سست مکن زه که من تیر توام چارپر  
 از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا  
 گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار  
 جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ  
 تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب  
 معدن صبرست تن معدن شکر است دل  
 بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه  
 گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا  
 نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت  
 عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت  
 رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

روحک روح البقا حسنک نور البصر  
 چند بیماییش نیست فزون کم شمر  
 غیرک یا ذا الصلوات فی نظری کالمدر  
 لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر  
 کل کریم سواک فهو خداع غرر  
 چونک ببردی دلی باز مرانش ز در  
 زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر  
 سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر  
 شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر  
 کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر  
 دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر  
 اقسام بالعادیات احلف بالموریات  
 هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست  
 هجرک روحی فداک زلزانی فی هواک  
 چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر  
 چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما  
 عشق بود دلستان پرورش دوستان  
 عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر  
 عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر

یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش  
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب  
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک  
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست  
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب  
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

1129

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان  
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت  
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ  
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی  
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش  
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک  
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت  
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش  
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

آید هر دم رسول از طرف شهر یار  
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل  
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین  
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست  
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور  
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر  
از گهرم دام کن ور نبود وام کن  
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار  
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما  
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم  
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند  
سبلت فرعون تن موسی جان برکند  
در ره عشاق او روی معصفر شناس  
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار

ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر  
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر  
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر  
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر  
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر  
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر  
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر  
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر  
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر  
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر  
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر  
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر  
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر  
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر  
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهریار  
سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار  
نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار  
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار  
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار  
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آه ندارم گهر گفت نداری بخر  
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر  
ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر  
گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور  
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر  
جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر  
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور  
گوهر عشق اشک دان اطللس خون جگر  
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم  
هر کی بزد او بمرد جان به موکل سپرد  
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین  
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

1132

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما  
عشق بود دلستان پرورش دوستان  
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر  
عشق خزان جو به جو تا لب دریای هو  
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر  
اقسم بالعادیات احلف بالموریات  
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست  
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک  
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

1133

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار  
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت  
به شب قرار نهی روز آن بگرداند  
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل  
برادرا سر و کار تو با کی افتادست  
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی  
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور  
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر  
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید  
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان  
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب  
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا  
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی  
در این دوار طبیبان همه گرفتارند  
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش  
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر  
دل و جگر چو نیابد درونه تن او  
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق  
که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین  
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال  
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را

عالم ما برقرار عالمیان برگذر  
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر  
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر  
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک ببردی دلی پرده او را مدر  
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر  
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر  
روحک روح البقا حسنک نور البصر  
کهنه خزان کو به کو اسکی بیج کم دور  
چند بیماییش نیست فزون کم شمر  
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر  
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر  
کل کریم سواک فهو خداع غرر  
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار  
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار  
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار  
چه حیلله دارد مقهور در کف قهار  
کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار  
که بر سر تو نشستست افعی بیدار  
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار  
ببرد دمدمه حکم حق ز جاننش قرار  
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار  
که در کمین بنشستست بر رهش جرار  
دوید در پی نور و نیافت الا نار  
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار  
که گردن تو ببستست از برای دوار  
کز این دوار بود مست کله بیمار  
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار  
هلا دریدن او را چو دیگران مشمار  
همان کسی که دریدش همو شود معمار  
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار  
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار  
در او دمد دم جان و بگیردش به کنار  
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار

تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست  
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من  
چو قطب می نجهد از میان دور فلک  
خموش باش که این هم کشاکش قدرست

1134

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار  
چرا ز خواب و ز طرار می نیازی  
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست  
یکی همیشه همی گفت راز با خانه  
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد  
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن  
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت  
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه  
بدان طرف که دهان را گشاد می بشکاف  
همی زدی به دهانم ز حرص مثنی گل  
ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی  
بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف  
مثال گاه و گلست آن مزوره و معجون  
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم  
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس  
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست  
بخور شراب انابت بساز قرص ورع  
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی  
به حق گریز که آب حیات او دارد  
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست  
مرید چیست به تازی مرید خواهنده  
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد  
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا  
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان  
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند  
به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین  
چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

1135

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار  
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست  
بیار جام که جانم ز آرزومندی  
بیار جام حیاتی که هم مزاج توست

که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار  
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار  
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار  
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار  
چرا از او که خبر می کند کنی آزار  
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار  
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار  
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار  
که چاره سازم من با عیال خود به فرار  
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار  
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار  
که قوتم برسیدست وقت شد هش دار  
شکاف ها همی بستنی سراسر دیوار  
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار  
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار  
هلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار  
طیب آید و بندد بر او ره گفتار  
مده شراب بنفشه بهل شراب انار  
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار  
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار  
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار  
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار  
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار  
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار  
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار  
چراست این دل من خون و چشم من خونبار  
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار  
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار  
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار  
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر  
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار  
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار  
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد  
 شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش  
 زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی  
 بیا که در دل من رازهای پنهانست  
 مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن  
 تبارک الله آن دم که پر شود مجلس  
 هزار مست چو پروانه جانب آن شمع  
 ز مطربان خوش آواز و نعره مستان  
 ببین به حال جوانان کهف کان خوردند  
 چه باده بود که موسی به ساحران در ریخت  
 زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف  
 چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
 هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت  
 صاحبیان که برهنه به پیش تیغ شدند  
 غلط محمد ساقی نبود جامی بود  
 کدام شربت نوشید پوره ادهم  
 چه سکر بود که آواز داد سبحانی  
 به بوی آن می شد آب روشن و صافی  
 ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز  
 وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز  
 چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش  
 چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی  
 ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم  
 شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم  
 نه مستی که تو را آرزوی عقل آید  
 ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند  
 کجا شراب طهور و کجا می انگور  
 دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت  
 دلست خنب شراب خدا سرش بگشا  
 چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی  
 اگر درآیم کآثار آن فروشمرم  
 چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم  
 درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار  
 میان چرخ و زمین پر شود از او انوار  
 که جان ها و روان ها نثار باد نثار  
 شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار  
 که شیرگیر چگونست در میان شکار  
 ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار  
 نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار  
 شراب در رگ خمار گم کند رفتار  
 خراب سیصد و نه سال مست اندر غار  
 که دست و پای بدادند مست و بیخودوار  
 که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار  
 که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار  
 که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار  
 خراب و مست بدند از محمد مختار  
 پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار  
 که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار  
 که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار  
 چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار  
 ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار  
 حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار  
 نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار  
 که خلق را به یکی جام می برد از کار  
 که بحر قدرت او را پدید نیست کنار  
 چنانک اشتر سرمست در میان قطار  
 ز مستی که کند روح و عقل را بیدار  
 از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار  
 طهور آب حیاتست و آن دگر مردار  
 به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار  
 سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار  
 برآید از سر خم بو و صد هزار آثار  
 شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار  
 چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار  
 که آفتاب از آن شمس می برد انوار

1136

نیشست خدا گرد چهره دلدار  
 چو عشق مردم خوارست مردمی باید  
 تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی  
 تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار  
 که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار  
 و لیست لقمه شیرین نوش نوش گوار  
 سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد  
 تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز  
 به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی  
 به هیچ سیر نگریدی چو معده دوزخ  
 چنانک بر سر دوزخ قدم نهاد خالق  
 خداست سیرکن چشم اولیا و خواص  
 نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت  
 خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش  
 بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق

1137

شدست نور محمد هزار شاخ هزار  
 اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ  
 تو را اگر سر کارست روزگار مبر  
 تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم  
 پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست  
 جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع  
 بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا  
 چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین  
 به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان  
 ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی  
 خیار امت محتاج شمس تبریزند

1138

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار  
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق  
 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله  
 به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد  
 چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق  
 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد  
 چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر  
 به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست  
 شکار را به دو صد ناز می برد این شیر  
 شکار کشته به خون اندرون همی زارد  
 دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد  
 خمش خمش که اشارات عشق معکوست

1139

مجوی شادی چون در غمست میل نگار

تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار  
 تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار  
 گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار  
 مگر که بر تو نهاد پای خالق جبار  
 ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار  
 که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار  
 نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار  
 از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار  
 کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار  
 هزار راهب و قسیس بردرد ز نار  
 شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار  
 ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار  
 بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار  
 که پات خار ندید و سرت نیافت خمار  
 نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار  
 که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار  
 بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار  
 نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار  
 شکافت خریزه زین غم چه جای خیر و خیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار  
 هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار  
 صلای دادن جان و صلای کشتن زار  
 نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار  
 به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار  
 که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار  
 چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار  
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار  
 شکار در هوس او دوان قطار قطار  
 که از برای خدایم بکش تو دیگر بار  
 که ای فسرده غافل بیا و گوش مزار  
 نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار

اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو  
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی  
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست  
غبارهاست درون تو از حجاب منی  
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن  
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی  
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست  
از این سبب همه شر طریق حق خیرست  
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها  
که تا برون رود از پوست علت پنهان  
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

1140

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار  
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز  
هزار فاخته جویان ما که کو کوکو  
به ماهیان خبر ما رسید در دریا  
به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد  
به مصطفی و به هر چار یار فاضل او  
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر  
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

1141

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار  
ز خواب برجهی و روی یار را بینی  
همو گشاید کار و همو بگوید شکر  
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز  
بگو به موسی عمران که شد همه دیده  
برای مغلظه می دید و دیدنش می جست  
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم  
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس  
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات  
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس  
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی  
غبار و گرد مینگیز در ره یاری  
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی  
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ  
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم  
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

قبول کن تو مر آن را به جای مشک تثار  
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار  
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار  
همی برون نشود آن غبار از یک بار  
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار  
جفای یار و سقط های آن نکو کردار  
برای مصلحتی راست در دل نجار  
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار  
همی بمالد آن را هزار بار هزار  
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار  
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار  
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار  
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار  
هزار موج بر آورد جوش دریابار  
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار  
که پنج نوبت ما می زنند در اسرار  
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار  
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر یار

بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار  
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار  
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار  
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار  
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار  
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار  
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار  
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار  
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار  
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار  
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار  
که او به حسن ز دریا بر آورد غبار  
کز این تو پی نبی گز فروری بسیار  
چه دست در زده ای در کمرگه کهسار  
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار  
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

نه رنج اړه کشیدی نه زخمه های تیر  
 جهان چگونه منور شدی بگاہ سحر  
 کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر  
 مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر  
 نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر  
 بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور  
 چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر  
 که از چنین سفری گشت خاک معدن زر  
 چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر  
 از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر  
 ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب  
 ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق  
 چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد  
 نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان  
 نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب  
 وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش  
 ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه  
 ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی  
 ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر  
 شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر  
 هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر  
 به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر  
 بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر  
 غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر  
 به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر  
 ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر  
 بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر  
 ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر  
 تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر  
 درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست  
 بدانک عشق جهانی است بی قرار در او  
 چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم  
 چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن  
 هزار دود مرکب که چیست این فلکست  
 نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد  
 چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل  
 بیا به بحر ملاحظت به سوی کان وصال  
 چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او  
 اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور  
 نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور  
 ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور  
 از آنک خفته چو جنیبد خواب شد مهجور  
 نظر به صنع حجابست از چنان منظور  
 از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور  
 به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور  
 هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور  
 در امر و نهی خداوند بد سنین و شهرور  
 میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور  
 زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور  
 ولی خزینه حمام سرد دید و نفور

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور  
 چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق  
 درون چاه ز خورشید روح روشن شد  
 بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست  
 مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا  
 روان خفته اگر داندی که در خوابست  
 چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب  
 بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست  
 چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری  
 میان غلغله و دار و گیر و بردابرد  
 درآمد از در گلخن به خشم حمامی  
 بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک



بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا  
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته  
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل  
چو هر دو باز از این خواب خویش باز آیند  
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست  
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور  
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور  
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور  
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور  
نگر به دانش داوود و کوتهی زبور  
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

### 1145

به من نگر که منم مونس تو اندر گور  
سلام من شنوی در لحد خبر شودت  
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو  
شب غریب چو آواز آشنا شنوی  
خمار عشق در آرد به گور تو تحفه  
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم  
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان  
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم  
به هر طرف نگری صورت مرا بینی  
ز احوالی بگریز و دو چشم نیکو کن  
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی  
چه جای صورت اگر خود نمذ شود صدتو  
دهل زنی و سوی مطربان شهر تنید  
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی  
به شهر ما تو چه غماز خانه بگشادی

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور  
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور  
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور  
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور  
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور  
چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور  
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور  
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور  
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور  
که چشم بد بود آن روز از جمال دور  
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور  
شعاع آینه جان علم زند به ظهور  
مراهقان ره عشق راست روز ظهور  
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور  
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

### 1146

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار  
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن  
بریز باده بر اجسام و بر اعراضم  
وگر خراب شوم من بود رگی باقی  
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل  
ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی  
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر  
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی  
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار  
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار  
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار  
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار  
روا مدار که موقوف داریم به بهار  
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار  
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار  
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار  
نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

### 1147

بکش بکش که چه خوش می کنی بیار بیار  
کنار بازگشادست عشق از مستی  
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی

هزیمتان ره عشق را قطار قطار  
رسید دلشدگان را گه کنار کنار  
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس  
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق  
ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش  
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی  
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

1148

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر  
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند  
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت  
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت  
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت  
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت  
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

1149

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر  
فغان که کار سفر نیست سخره دستم  
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد  
سفر بیامد وزان هجر عذرها می خواست  
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر  
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی  
دود به لب لب این جوی تا لب دریا  
به روی آینه بنگر که از سفر آمد  
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست  
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه  
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

1150

به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر  
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری  
لب تو است که شکر ز عین او روید  
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت  
بیسته ای دو لب امروز زان همی ترسم

زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد  
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم

که نیست از رخ او در دلم قرار قرار  
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار  
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار  
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار  
که نیست باده تبریز را خمار خمار

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر  
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر  
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر  
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر  
ولیک هست چو بیمار دق واپستر  
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر  
طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر  
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر  
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر  
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر  
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر  
روانه جانب دریا که شد مدار سفر  
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر  
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر  
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر  
چو سرو روح روانست در بهار سفر  
چه مملکت که بگسترده در دوار سفر

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر  
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر  
نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر  
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر  
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر

امیر جمله نباتات بی نزاع شکر  
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور  
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف  
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش  
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر  
از آن صفا که ملایک از او همی یابند  
وگر نباشد آن نور دیو را روزی  
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد  
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد  
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک  
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب  
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز  
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن  
به آب چشم بگوش که از زمان فراق  
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را  
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد  
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را  
وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی  
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

1152

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر  
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند  
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را  
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی  
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست  
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو  
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان  
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ  
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

1153

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر  
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی  
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران  
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست  
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است  
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب  
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست  
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب

خراب کار مرا شمس دین کند معمور  
که روح هاش به جان سجده می کنند از دور  
هزار جان و روان های غرقه مخمور  
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور  
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور  
به پرده های کرم دیو را کند مستور  
به هر سویست عروسی به هر نواحی سور  
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور  
که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور  
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور  
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور  
برای حال من خسته جان و دل مهجور  
شدست روز سیاه و شدست مو کافور  
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور  
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور  
بدیده آری کاین درد می شود ناسور  
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور  
به جانت بادا تا قرن های نامحصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر  
به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر  
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر  
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر  
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر  
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر  
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر  
که باغ می نشود از دم بهاری سیر  
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر  
درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر  
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر  
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر  
تو اش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر  
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر  
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر  
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر

1154

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر  
 چو روی انور او گشت دیده دیده  
 فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان  
 به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
 که لعل آن مه خاصیت ز مرد داشت  
 درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد  
 کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران  
 ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز  
 جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد  
 ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند  
 تو طالب خبری کم نشین به بی خبران  
 که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند  
 به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری  
 چو همنشین شود انگور با خم سرکه  
 به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی  
 کدام بحر خداوند شمس دین به حق

بیست شمس و قمر پیش بندگیش کمر  
 مقام دیدن حق یافت دیده های بشر  
 فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر  
 که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر  
 از آن بیست از او ازدهای نفس به صبر  
 ز اره های فنا و ز زخمه های تیر  
 ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر  
 اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر  
 از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر  
 چو کدخدای بود از جمال شه مخبر  
 گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر  
 که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر  
 سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر  
 شراب او ترشی شد حریف اوست کبر  
 برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر  
 به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

1155

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر  
 درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا  
 زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو  
 چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان  
 تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

برو به سوی خریدار خویش همچون زر  
 نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تیر  
 مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر  
 دگر نتانند کردن به فعل در تو اثر  
 نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

1156

مطرب عاشقان بجنبان تار  
 مصلحت نیست عشق را خمشی  
 تا بنگریست طفل گهواره  
 هر چه غیر خیال معشوقست  
 مطربا چون رسی به شرح دلم  
 پای آهسته نه که تا نهجد  
 مطربا زخم های دل می بین  
 مطربا نام بر ز معشوقی  
 من چه گفتم کجا بماند دلی  
 نام او گوی و نام من کم کن  
 چون ز رفتار او سخن گویم

بزن آتش به مومن و کفار  
 پرده از روی مصلحت بردار  
 کی دهد شیر مادر غمخوار  
 خار عشقت اگر بود گلزار  
 پای در خون نهاده ای هوش دار  
 چکره ای خون دل به هر دیوار  
 تا ندانند خویشتن خوش دار  
 کز دل ما ببرد صبر و قرار  
 گر دلم کوه بود رفت از کار  
 تا لقب گویمت نکوگفتار  
 دل کجا می رود زهی رفتار

## 1157

گر تو خواهی وطن پر از دلدار  
 ورتو خواهی سماع را گیرا  
 هر که او را سماع مست نکرد  
 هر که اقرار کرد و باده شناخت  
 به بهانه به ره کن آن ها را  
 وز میان خویش را برون کن تیز  
 سایه یار به که ذکر خدای  
 تا نگویی که گل هم از خارست  
 خار بیگانه را ز دل برکن  
 موسی اندر درخت آتش دید  
 شهوت و حرص مرد صاحب دل  
 صورت شهوتست لیکن هست  
 شمس تبریز را بشر بیند

خانه را رو تهی کن از اغیار  
 دور دارش ز دیده انکار  
 منکرش دان اگر چه کرد اقرار  
 عاقلش نام نه مگو خمار  
 تا شوی از سماع برخوردار  
 تا بگیری تو خویش را به کنار  
 این چنین گفتست صدر کبار  
 زانک هر خار گل نیارد بار  
 خار گل را به جان و دل می دار  
 سبزتر می شد آن درخت از نار  
 همچنین دان و همچنین پندار  
 همچو نار خلیل پرانوار  
 چون گشایند دیده ها کفار

## 1158

رحم بر یار کی کند هم یار  
 اشک های بهار مشفق کو  
 اکثر و ذکر هادم اللذات  
 غار جنت شود چو هست در او  
 ز آه عاشق فلک شکاف کند  
 فلک از بهر عاشقان گردد  
 نی برای خباز و آهنگر  
 آسمان گرد عشق می گردد  
 بین که لو لاک ما خلقت چه گفت  
 مدتی گرد عاشقی گردیم  
 چشم کو تا که جان ها بیند  
 در و دیوار نکته گویانند  
 چون ترازو و چون گز و چو محک  
 عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

آه بیمار کی شنود بیمار  
 تا ز گل پر کنند دامن خار  
 بشنوید از خزان بی زنهار  
 ثانی اثین اذ هما فی الغار  
 ناله عاشقان نباشد خوار  
 بهر عشقست گنبد دوار  
 نی برای دروگر و عطار  
 خیز تا ما کنیم نیز دوار  
 کان عشق است احمد مختار  
 چند گردیم گرد این مردار  
 سر برون کرده از در و دیوار  
 آتش و خاک و آب قصه گزار  
 بی زبانند و قاضی بازار  
 خامش از گفت و جملگی گفتار

## 1159

عشق جانست عشق تو جانتر  
 کافری های زلف کافر تو  
 جان سپردن به عشق آسانست  
 همه مهمان خوان لطف تواند  
 بی تو هستند جمله بی سامان

لطف درمان وز تو درمانتر  
 گشته ز ایمان جمله ایمانتر  
 وز پی عشق توست آسانتر  
 لیک این بنده زاده مهمانتر  
 لیک من بی طریق و سامانتر

عشق تو کان دولت ابدست  
تبیغ هندی هجر برانست  
هر دلی چارپره در پی توست  
دیدن تو به صد چو جان ارزان  
گر چه این چرخ نیک گردانست  
همه ز افلاک عشق در ترسند  
شمس تبریز همتی می دار

1160

روی بنما به ما مکن مستور  
ما یکی جمع عاشقان ز هوس  
ای که در عین جان خود داری  
سر فروکن ز بام و خوش بنگر  
ساقی صوفیان شرابی ده  
ز آن شرابی که بوی جوشش او

1161

مطربا عیش و نوش از سر گیر  
نگ بگذار و با حریف بساز  
لطف گل بین و جرم خار مبین  
فربه از توست آسمان و زمین  
داروی فربهی خلق تویی  
خرمش کن به یک شکرخنده  
بخت و اقبال خاک پای تواند  
چونک سعد و ظفر غلام تواند  
ای دل ار آب کوثرت باید  
گر غلامی قیصرت باید  
هر که را نبض عشق می نجهد  
هر سری کوز عشق پر نبود  
هین مگو راز شمس تبریزی

1162

مطربا عشقبازی از سر گیر  
چونک در چرخ آردت باده  
ملک مستی و بیخودی داری  
مست شو مست کن حریفان را  
مستی آمد ز راه بام دماغ  
از ره خشک راه بسیارست  
پر برآوردم و بپریدم

لیک وصل جمال تو کانتر  
لیک هندی عشق برانتر  
دل ما صدپرست و پرانتر  
عوض نیم جانم ارزانتر  
چرخ افلاک عشق گردانتر  
وان فلک در غم تو ترسانتر  
تا شوم در تو من عجب دانتر

ای به هفت آسمان چو مه مشهور  
آمدیم از سفر ز راهی دور  
صد هزاران بهشت و حور و قصور  
جانب جمع عاشقی رنجور  
کان نه از خم بود نه از انگور  
مردگان را برون کشد از گور

یک دو ابریشمک فروتر گیر  
جنگ بگذار جام و ساغر گیر  
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر  
این یک استاره را تو لاغر گیر  
فربهش کن چو خواهی و برگیر  
شکری را ز مصر کمتر گیر  
هر چه می بایدت میسر گیر  
دشمنت را هزار لشکر گیر  
آتش عشق را تو کوثر گیر  
بنده اش را قباد و قیصر گیر  
گر فلاطون بود تو اش خر گیر  
آن سرش را ز دم ماخر گیر  
مکن اسپید و جام احمر گیر

یک دو ابریشمک فروتر گیر  
خانه بر بام چرخ اخضر گیر  
ترک سودای ملک سنجر گیر  
بار گیر از کمیت احمر گیر  
برو اندیشه و ره در گیر  
کشتی ساز وین ره تر گیر  
ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر

فارغم همچو مرغ از مرکب  
گر نروید ز خاک هیچ انگور  
شیشه گر گر دگر نسازد جام  
پاره روح را کند نقشی  
توبه کردم دگر نخواهم گفت  
عاشق و مست و آنگهی توبه

مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر  
مستی عشق را مقرر گیر  
جام می عشق را میسر گیر  
گویدت دلبر مصور گیر  
توبه مست را مزور گیر  
ترک سالوس آن فسونگر گیر

1163

عار بادا جهانیان را عار  
شکلک زاهدان ولی ز درون  
به دو پول سیاه بتوان یافت

از دو سه ماده ابله طرار  
لیس فی الدار سیدی دیار  
زین چنین خربطان دو سه خروار

1164

خلق را زیر گنبد دوار  
جور او کش از آنک شورش دل  
بر دو دیده نهم غمت کاین درد  
باغ جان خوش ز سنگ بارانست  
شمس تبریز گوهر عشقت

چشم ها کور و دیدنی بسیار  
نور چشمست یا اولوالابصار  
داروی خاص خسروییست به بار  
ما نخواهیم قطره سنگ بیار  
گوهر عشق را تو خوار مدار

1165

میر خرابات تویی ای نگار  
جمله خرابات خراب تواند  
جان خراباتی و عمر عزیز  
جان و جهان جان مرا دست گیر  
خاک کفت چشم مرا توتیاست  
خمر کهن بر سر عشاق ریز  
ساغر بازیچه فانی ببر  
آتش می بر سر پرهیز ریز  
حق چو شراب ازلی دردهد  
پرورش جان به سقا هم بود

وز تو خرابات چنین بی قرار  
جمله اسرار ز توست آشکار  
هین که بشد عمر چنین هوشیار  
چشم جهان حرف مرا گوش دار  
وعده تو گوش مرا گوشوار  
صورت نو در دل مستان نگار  
ساغر مردانه ما را بیار  
وای بر آن زاهد پرهیزکار  
مرد خورد باده حق مردوار  
از می و از ساغر پروردگار

1166

چند از این راه نو روزگار  
آتش فرعون بکش ز آب بحر  
چرخ فلک را به خدایی مگیر  
شمس و شموسی که سر آخر شدست  
باد چو راکع شد و خود را شناخت  
چشم در آن باد نهادست خس  
خیره در آن آب بماندست سنگ

پرده آن یار قدیمی بیار  
مفرش نمرود به آتش سپار  
انجم و مه را مشناس اختیار  
چون خر لنگست در آن مستدار  
نیست در آخر چو خسان بی مدار  
کو کشدش جانب هر دشت و غار  
کوش بغلطاند در سیل بار

گر بد و نیکیم تو از ما مگیر  
گاه یکی نغمه تر می نواز  
گر نوازی دل این چنگ را  
نور علی نور چو بنوازش  
در کف عشقست مهار همه  
گاه چو شیرینی متمثل شود  
گاه چو آبی متشکل شود

ما همه چنگیم و دل ما چو تار  
گاه ز تر بگذر و رو خشک آر  
بس بود اینش که نهی برکنار  
باده خوش و خاصه به فصل بهار  
اشتر مستیم در این زیر بار  
تا برمد خلق از او چون شکار  
خلق رود تشنه بدو جان سپار

1167

مست توام نه از می و نه از کوکنار  
برجه مستانه کناری بگیر  
شاخ تر از باد کناری چو یافت  
این خبر افتاد به خوبان غیب  
لاله رخ افروخته از که رسید  
سوسن با تیغ و سمن با سپر  
فندق و خشخاش به دست آمده  
جدول هر گونه حویجی جدا  
کرده دکان ها همه حلوائیان  
میوه فروشان همه با طبل ها  
لیک ز گل گوی که همرنگ اوست  
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ  
می زندم نرگس چشمک خموش

وقت کنارست بیا گو کنار  
چون شجر و باد به وقت بهار  
رقص درآمد چو من بی قرار  
تا برسیدند هزاران نگار  
سنبله پا به گل از مرغزار  
سبزه پیادست و گل تر سوار  
نعنع و حلبو به لب جویبار  
تا مددی یابد از یار یار  
پرشکر و فستق از بهر کار  
بر سر هر پشته فشانده ثمار  
جمله ز بو گو که پریست یار  
جانب باغ آمده قادم یزار  
خطبه مرغان چمن گوش دار

1168

جان خراباتی و عمر بهار  
جان و جهان جان مرا دست گیر  
صورت دل آمد و پیشم نشست  
دست مرا بر سر خود می نهاد  
درد سرم نیست ز صفرا و تب  
این همه شیوه ست مرادش توی  
جان من از ناله چو طنبور شد

هین که بشد عمر چنین هوشیار  
چشم جهان حرف مرا گوش دار  
بسته سر و خسته و بیماروار  
کای به غم دوست مرا دست یار  
از می عشقست سرم پرخمار  
ای شکر ت کرده دلم را شکار  
حال دلم بشنو از آواز تار

1169

هست کسی صافی و زیبانظر  
هست کسی پاک از این آب و گل  
پا بنهد بر کمر کوه قاف  
تا که نظر مست شود ز آفتاب  
هست کسی را مدد از نور عشق  
آب هم از آب مصفا شود

تا بکند جانب بالا نظر  
تا بکند جانب دریا نظر  
تا بزند بر پر عنقا نظر  
تا بشود بی سر و بی پا نظر  
تا فتدش جمله بدان جا نظر  
هم ز نظر یابد بینا نظر



1170

رحم کن ار زخم شوم سر به سر  
 ور همه در زهر دهی غوطه ام  
 بحر اگر تلخ بود همچو زهر  
 ابر ترش رو که غم انگیز شد  
 مادر اگر چه که همه رحمتست  
 سرمه نو باید در چشم دل  
 بود به بصره به یکی کو خراب  
 مفلس و مسکین بد و صاحب عیال  
 هر یک مشهور بخواندگی  
 بود لحاف شبشان ماهتاب  
 گر بکنم قصه ز ادبیرشان  
 شاه کریمی برسید از شکار  
 در بزد از تشنگی و آب خواست  
 گفت که هست آب ولی کوزه نیست  
 شاه در این بود که لشکر رسید  
 گفت برای دل من هر یکی  
 گنج شد آن خانه ز اقبال شاه  
 ولوله و آوازه به شهر اوفتاد  
 گفت یکی کاخر ای مفلسان  
 حال شما دی همگان دیده اند  
 ور بشود بخت ور آخر چنین  
 گفت کریمی سوی بر ما گذشت  
 قصه درازست و اشارت بس است

مرهم صبرم ده و رنجم ببر  
 زهر مرا غوطه ده اندر شکر  
 هست صدف عصمت جان گهر  
 مژده تو دادیش ز رزق و مطر  
 رحمت حق بین تو ز قهر پدر  
 ور نه چه داند ره سرمه بصر  
 خانه درویش به عهد عمر  
 جمله آن خانه یک از یک بتر  
 خلق ز بس کدیه شان بر حذر  
 روز طواف همشان در به در  
 درد دل افزایش با درد سر  
 شد سوی آن خانه ز گرد سفر  
 آمد از آن خانه یتیمی به در  
 آب یتیمان بود از چشم تر  
 همچو ستاره همه گرد قمر  
 در حق این قوم ببخشید زر  
 روشن و آراسته زیر و زبر  
 شهر به نظاره پی یک دگر  
 کشت به یک روز نیاید به بر  
 کن فیکون کس نشود بخت ور  
 کی شود او همچو فلک مشتهر  
 کرد در این خانه به رحمت نظر  
 دیده فزون دار و سخن مختصر

1171

در بگشا کآمد خامی دگر  
 هین که رسیدیم به نزدیک ده  
 هین هله چونی تو ز راه دراز  
 غصه کجا دارد کان عسل  
 بسته بدی تو در و بام سرا  
 گر به سنام سر گردون روی  
 ای ز تو صد کام دلم یافته  
 ای رخ و رخسار تو رومی دگر  
 سوی چنان روم و چنان شام رو  
 لطف تو عام آمد چون آفتاب  
 هر سحری سر نهدت آفتاب

پیشکشی کن دو سه جامی دگر  
 همره ما شو دو سه گامی دگر  
 هر قدمی غصه و دامی دگر  
 ای که تو را سیصد نامی دگر  
 آمدت آن حکم ز بامی دگر  
 بر تو قضا راست سنای دگر  
 می طلبد دل ز تو کامی دگر  
 ای سر زلفین تو شامی دگر  
 تا ببری دولت را می دگر  
 گیر مرا نیز تو عامی دگر  
 گوید بپذیر غلامی دگر

بر تو و برگرد تو هر کس که هست  
 بی سخنی ره رو راه تو را  
 این غم و شادی چو زمام دلند  
 شاد زمانی که ببندم دهن  
 رخت از این سوی بدان سو کشم  
 عیش جهان گردد بر من حرام  
 طرفه که چون خنب تنم بشکند  
 توبه مکن زین که شدم ناتمام  
 بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

دم به دم از عرش سلامی دگر  
 در غم و شادایست پیامی دگر  
 ناقه حق راست زمانی دگر  
 بشنوم از روح کلامی دگر  
 بنگرم آن سوی نظامی دگر  
 بینم من بیت حرامی دگر  
 یابد این باده قوامی دگر  
 بعد شدن هست تمامی دگر  
 یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

1172

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر  
 آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر  
 اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم  
 یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله  
 و قابل یقول لی انا علمنا بره  
 درده می بیغامبری تا خر نماند در خری  
 السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی  
 در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل  
 انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی  
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده  
 یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن  
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی  
 یا شوق این العافیة کی اضطرر بالقافیة  
 گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد  
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی  
 ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
 سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه  
 خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای  
 یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا  
 اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش  
 یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم  
 آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش  
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا  
 گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد  
 اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترخی  
 خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن  
 ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
 ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن

من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر  
 برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
 و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر  
 زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر  
 فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر  
 خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر  
 من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر  
 دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر  
 لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
 جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر  
 منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر  
 نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر  
 عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر  
 ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر  
 و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
 اسپر سلامت نیستم در پیش تیغ چون سپر  
 شمس الضحی لا تخفی الا بسحر سحر  
 کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر  
 فاروق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر  
 چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر  
 کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتموا عنا الخبر  
 آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر  
 اصلحت ربی بالناسطاب السفر طاب الحضر  
 چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر  
 الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر  
 آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر  
 فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر  
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر

قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم  
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام  
هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا  
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن  
العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

1173

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر  
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر  
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری  
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر  
خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه  
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه  
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین  
الرب هو الساقی و العیش به باقی  
الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری  
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

1174

مرا می گفت دوش آن یار عیار  
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست  
قرین شاه باشد آن سگی کو  
خصوصا آن سگی کو را به همت  
بیوسد خاک پایش شیر گردون  
دمی می خور دمی می گو به نوبت  
نه آن مطرب که در مجلس نشیند  
ملولان باز جنبیدن گرفتند  
بجنبان گوشه زنجیر خود را  
ملول جمله عالم تازه گردد  
الفت السكر ادرکنی باسکار  
و لا تسق بکاسات صغار  
و قاتل فی سبیل الجود بخلا  
فقل انا صببنا الماء صبا  
و سیمائی شهید لی بانی  
و طیبوا و اسکروا قومی فانی  
جنون فی جنون فی جنون

1175

انجیر فروش را چه بهتر

نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر  
شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر  
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر  
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر  
و الدین و الدنيا لکم هذا جزاء من سکر

اندر صفت مومن المومن کالمزهر  
حتى ملاء الدنيا بالعبر و العنبر  
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور  
جاء الکرم الاکرم جاء القمر الاقمر  
اندر قدم مطرب می مالد رو و سر  
و المجلس منثور باللوز مع السكر  
زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر  
و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر  
و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر  
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

سگ عاشق به از شیران هشیار  
سگ اصحاب کهف و صاحب غار  
برای شاه جوید کبک و کفتار  
نیاشد صید او جز شاه مختار  
بدان لب که نیالاید به مردار  
مده خود را به گفت و گو به یک بار  
گهی نوشد گهی کوشد به مزمار  
همی جنگند و می لنگند ناچار  
رگ دیوانگیشان را بیفشار  
چو خندان اندر آید یار بی یار  
ایا جاری ایا جاری ایا جار  
فهذا یوم احسان و ایثار  
لیبقی منک منهاج و آثار  
و نحن الماء لا ماء و لا نار  
قضیت عندهم فی العشق اوطار  
کریم فی کروم العصر عصار  
تخفف عنک اثقالا و اوزار

انجیر فروشی ای برادر

یا ساقی عشقنا تذکر  
 ما را سر صنعت و دکان نیست  
 لا تترکنا سدی صحایا  
 کم جوی وفا عتاب کم کن  
 الحنطه حیث کان حنطه  
 چون پیشه مرد زرگری شد  
 ابرارک یشربون خمرا  
 خود دل دهدت که برنهی بار  
 من کاسک للثری نصیب  
 بگذار که می چرد ضعیفی  
 یا ساقی هات لا تقصر  
 در سایه دوست چون بود جان  
 طهر خطراتنا و طیب  
 ما را بمران وگر برانی  
 و الفجر لذی لیال عشر  
 آمد عثمان شهاب دین هین

فالعیش بلا ندادک ابتر  
 ای ساقی جان کجاست ساغر  
 الخیر ینال لا یوخر  
 ای زنده کن هزار مضطر  
 اذ کان کذاک یوم بیدر  
 هر شهر که رفت کیست زرگر  
 فی ظل سخایک المخیر  
 بر مرکب پشت ریش لاغر  
 و الارض بذاک صار اخضر  
 در روضه رحمتت محرر  
 یا طول حیاتنا المقصر  
 همچون ماهی میان کوثر  
 من کاس مدامک المطهر  
 هم بر تو تنیم چون کبوتر  
 من نهر رحیقک المفرج  
 واگو غزل مرا مکرر

1176

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر  
 قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر  
 قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر  
 قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر  
 ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر  
 مزج النار بالهوی لیس بیقی و لا یذر  
 بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر  
 دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر  
 بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر  
 گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر  
 برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر  
 چه غمست از زرم بشد که می هست همچو زر

نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر  
 نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر  
 خوفونی بفتنه و اشاروا الی الحذر  
 جرد العشق سیفه بادروا امه الفکر  
 نفخوا فی شبابه حمل الریح بالشرر  
 شببوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر  
 چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر  
 گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان و سر  
 گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر  
 هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در  
 بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر  
 عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

1177

آفتابی برآمد از اسرار  
 تن ما خرقه ایست پرتضریب  
 خرقه پر ز بند روزی چند  
 به سر توست شاه را سوگند  
 چون رخ توست ماه را قبله  
 تو بها کرده بودی ای نادان  
 عشق ناگه جمال خود بنمود

جامه شویی کنیم صوفی وار  
 جان ما صوفیست معنی دار  
 جان و عشق است تا ابد بر کار  
 با چنین سر چه می کنی دستار  
 با چنین رخ چه می کنی گلزار  
 گشته بودی ز عاشقی بیزار  
 توبه سودت نکرد و استغفار

این جهان همچو موم رنگارنگ  
موم و آتش چو گشت همسایه  
گر بگویم دگر فنا گردی  
جنه الروح عشق خالقها  
منه تصفر خضره الاوراق  
منه تحمر و جنه المعشوق  
منه تهتز صوره المسرور  
ان فى العشق فسحه الارواح  
ذبت فى العشق كى اعينه  
ان الاثار تعجب الاثار  
كثره الحجب لا تحجبنى

عشق چون آتشی عظیم شرار  
نقش و رنگش فنا شود ناچار  
ور نگویم نمی گذارد یار  
منه تجرى جميعه الانهار  
منه تخضر اغصن الاشجار  
منه تصفر و جنه الاحرار  
منه ييكي الكايب بالاسحار  
ان فى ذاك عبره الابصار  
ما كفى ان اراه بالاثار  
ان الاسرار تستر الاسرار  
ان ذكراك تخرق الاستار

1178

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر  
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم  
كم قائلين فى الخفا انا علمنا بره  
السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى  
انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى  
يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن  
يا شوق اين العافيه كى اضطرر بالقافيه  
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى  
سر كتيم لفظه سيف جسيم لحظه  
يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا  
يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم  
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا  
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم  
هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا  
العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم  
اسكت فلا تكثر اخى ان طلت تكثر ترتخى

من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر  
فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير  
فاجرك لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر  
من ليس سر عنده لم ينتفع مما ظهر  
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر  
عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر  
و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر  
شمس الضحى لا تختفى الا بسحار سحر  
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر  
كيف اهتديتم فاخبرو الا تكتموا عنا الخبر  
اصلحت ربي بالننا طاب السفر طاب الحضر  
فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر  
نرفع لكم اركانكم انتم مصابيح البشر  
انعم به من مستقى اكرم به من مستقر  
و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر  
الحيل فى ربح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

1179

غره وجه سلبت قلب جميع البشر  
انى وجدت امراه اوصفه تملكهم  
داخله خارجه شارقه بارقه  
حين نات تنقصنى حين دنت ترقصنى  
قامتها عاليه قيمتها عاليه  
هددها من سباء اتحفنا من نب  
قلت لروح القدس ما هى قل لى عجا

ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر  
او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر  
صورتها كالبشر خلقتها من شرر  
كادسنا برقتها يذهب نور البصر  
غمزتها ساحره ريقتها من سكر  
منديها اخبرنى غيبنى كالخبر  
قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبير

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار  
 لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح  
 ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا  
 انما اجسامنا حالت کسور بیننا  
 ربنا فارفع جداراء قام فیما بیننا

اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار  
 لیلتی دار قرار دونها دار القرار  
 ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار  
 حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار  
 ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

به سوی ما نگر چشمی بر انداز  
 چو کردی نیت نیکو مگردان  
 اگر خواهی که روز افزون بود کار  
 وگر تو فتنه انگیزی و خودکام  
 نگون کن سرو را همچون بنفشه  
 ز باد و بوی توست امروز در باغ  
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص  
 چو آمد خار گل را اسپری بخش  
 بر عاشق بری چون سیم بگشا  
 بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

وگر فرصت بود بوسی در انداز  
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز  
 نظر بر کار ما افزونتر انداز  
 رها کن داد و رسمی دیگر انداز  
 گناه غنچه بر نیلوفر انداز  
 درختان جمله رقااص و سر انداز  
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز  
 چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز  
 سوی مفلس یکی مشتی زر انداز  
 یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
 تو کل را جمع این اجزا مپندار  
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی  
 تو عقل خویش را از می نگهدار  
 تو باز عقل را صیادی آموز  
 یتیمان فراقش را بخندان  
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس  
 تو ظالم را مده رخصت به تاویل  
 زبان را پردگی می دار چون دل  
 تو در معنی گشا این چشم سر را

فلک را راست گردیدن میاموز  
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز  
 تو مه را نور بخشیدن میاموز  
 تو می را عقل دزدیدن میاموز  
 چنین بیهوده پریدن میاموز  
 یتیمان را تو نالیدن میاموز  
 دل او را تو لرزیدن میاموز  
 ستیزا را ستیزیدن میاموز  
 زبان را پرده بدریدن میاموز  
 چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اگر کی در فریندش یوقسا یاوز  
 چپانی برک دت قر تن اکشدر  
 اگر ططسن اگر رومین وگر ترک  
 سر چوب تری آن گاه گرید  
 چو اسماعیل قربان شو در این عشق  
 خمش آن شیر شیران نور معنیست

اوزن یلداسنا بو در قلاوز  
 اشیت بدن قراقوزیم قراقوز  
 زبان بی زبانان را بیاموز  
 که یابد آن سوی دیگر تف و سوز  
 که شب قربان شود پیوسته در روز  
 پنیری شد به حرف از حاجت یوز

1184

بیا با تو مرا کارست امروز  
بیا دلدار من دلداری کن  
دل من جامه ها را می دراند  
بخندان جان ما را از جمالی  
چرا جان ها بر آن لب مست گشتند  
نوای طوطیان آفاق پر شد

مرا سودای گلزارست امروز  
که روز لطف و ایثارست امروز  
که روز وصل دلدارست امروز  
که بر گلبرگ و گلنارست امروز  
که آن جا نقل بسیارست امروز  
که شکرها به خوارست امروز

1185

چنان مستم چنان مستم من امروز  
چنان چیزی که در خاطر نیابد  
به جان با آسمان عشق رفتم  
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل  
بشوی ای عقل دست خویش از من  
به دستم داد آن یوسف ترنجی  
چنانم کرد آن ابریق پرمی  
نمی دانم کجایم لیک فرخ  
بیامد بر درم اقبال نازان  
چو واگشت او پی او می دویدم  
چو نحن اقریم معلوم آمد  
مبند آن زلف شمس الدین تبریز

که از چنبر برون جستم من امروز  
چنانستم چنانستم من امروز  
به صورت گر در این پستم من امروز  
برون رو کز تو وارستم من امروز  
که در مجنون بیبوستم من امروز  
که هر دو دست خود خستم من امروز  
که چندین خنب بشکستم من امروز  
مقامی کاندرو هستم من امروز  
ز مستی در بر او بستم من امروز  
دمی از پای ننشستم من امروز  
دگر خود را بنپرستم من امروز  
که چون ماهی در این شستم من امروز

1186

چنان مستم چنان مستم من امروز  
به هر ره راهبر هشیار باید  
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو  
اگر خواهی که تو دیوانه گردی  
خلیل آن روز با آتش همی گفت  
بدو می گفت آن آتش که ای شه  
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت  
پیایی می ستان از حق شرابی  
بده صحت به بیماران عالم  
چو ناگفته به پیش روح پیداست  
خمش کن از خصال شمس تبریز

که پیروزه نمی دانم ز پیروز  
در این ره نیست جز مجنون قلاوز  
ز من مجنونی نادر بیاموز  
مثال نقش من بر جامه بردوز  
اگر مویی ز من باقیست درسوز  
به پیشت من بمیرم تو برافروز  
تو از غیر خدا محفوظ و محروز  
ندارد غیر عاشق اندر آن پوز  
که در صحت نه معلومی نه مهموز  
چو پوشیده شود بر روح مرموز  
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

1187

در این سرما سر ما داری امروز  
میفکن نوبت عشرت به فردا

دل عیش و تماشا داری امروز  
چو آسایش مهیا داری امروز

بگستر بر سر ما سایه خود  
در این خمخانه ما را میهمان کن  
نقاب از روی سرخ او فروکش  
در اشکن کشتی اندیشه ها را  
سری از عین و شین و قاف برزن  
خمش باش و مدم در نای منطق

1188

الا ای شمع گریان گرم می سوز  
خلاص شمع ها شمعی برآمد  
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید  
شنو از شمس تاویلات و تعبیر  
چنین باشد بیان نور ناطق  
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست  
پی خورشید بهر این دوانست  
چو دیدی پرده سوزی های خورشید  
خمش آن شیر شیران نور معنیست

1189

در این سرما سر ما داری امروز  
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره  
به چارم آسمان پهلوی خورشید  
دلا از سنگ صد چشمه روان کن  
تراشیدی ز رحمت نردبانی  
زهی دعوت زهی مهمانی زفت  
به پیش هر کسی ماهی بریان  
درون ماهی دریا کی دیدست

1190

ای خفته به یاد یار برخیز  
زنهارده خلاق آمد  
جان بخش هزار عیسی آمد  
ای ساقی خوب بنده پرور  
وی داروی صد هزار خسته  
ای لطف تو دستگیر رنجور  
ای حسن تو دام جان پاکان  
خون شد دل و خون به جوش آمد  
معذورم دار اگر بگفتم  
ای نرگس مست مست خفته

که خورشیدانه سیما داری امروز  
بدان همسایه کان جا داری امروز  
که در پرده حمیرا داری امروز  
که کفی همچو دریا داری امروز  
که صد اسم و مسما داری امروز  
که مصر و نیشکرها داری امروز

خلاص شمع نزدیکست شد روز  
که بر زنگی ظلمت هاست پیروز  
نهان گردد الف چون گشت مهموز  
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز  
نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز  
هزار اکسیر از خورشید آموز  
هلال و بدر صبح و شام چون یوز  
دهان از پرده دریدن فرودوز  
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

سر عیش و تماشا داری امروز  
که ما را بی سر و پا داری امروز  
تو ما را چون مسیحا داری امروز  
که احسان موفا داری امروز  
که عزم کوچ بالا داری امروز  
که بر چرخ معلا داری امروز  
در آن ماهی تو دریا داری امروز  
عجایب های زیبا داری امروز

می آید یار غار برخیز  
برخیز تو زینهار برخیز  
ای مرده به مرگ یار برخیز  
از بهر دو سه خمار برخیز  
نک خسته بی قرار برخیز  
پایم بخلید خار برخیز  
درماند یکی شکار برخیز  
این جمله روا مدار برخیز  
در حالت اضطرار برخیز  
وی دلبر خوش عذار برخیز



زان چیز که بنده داند و تو  
زان پیش که دل شکسته گردد

پر کن قدح و بیار برخیز  
ای دوست شکسته وار برخیز

1191

ماییم فداییان جانباز  
حیفست که جان پاک ما را  
ز آغاز همه به آخر آیند  
هین باز پرید جمله یاران  
شش سوی مپر بپر از آن سو  
هان ای دل خسته نقل ما را  
گر خواری وگر عزیزی این جا  
مگشای پر سخن کز آن سو  
پوست سخنست اینچ گفتم

گستاخ و دلیر و جسم پرداز  
باشد تن خاکسار انباز  
ز آخر برویم ما به آغاز  
شه باز بکوفت طبل شهباز  
کاندر دل تو رسید آواز  
روزی دو سه ماندست می ساز  
زان سوست بقا و ملک و اعزاز  
بی پر باشد همیشه پرواز  
از پوست کی یافت مغز آن راز

1192

برخیز و صبوح را برانگیز  
آمیخته باش با حریفان  
یاد تو شراب و یاد ما آب  
ای غم اجلت در این قنینه ست  
مرگ نفس است در تجلی  
مجلس چمنیست و گل شکفته  
این جام مشعشع آنگهی شرم  
ما را چو رخ خوشت برافروز  
هشتیم غزل که نوبت توست

جان بخش زمانه را و مستیز  
با آب شراب را میامیز  
ما چون سرخر تو همچو پالیز  
گر مردنت آرزوست مگریز  
مرگ جعلست در عبربیز  
ای ساقی همچو سرو برخیز  
ساقی چو تویی خطاست پرهیز  
غم را چو عدوی خود درآویز  
مردانه درآ و چست و سرتیز

1193

من از سخنان مهرانگیز  
ای آنک رخ تو همچو آتش  
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد  
با یارک خود بساز پنهان  
تسلیم قضا شدم ازیرا  
بنگر که چه خون دل گرفتست  
در خشم مکن تو چشم خود را  
خود خفته نماید و نخفتست

دل پر دارم ز خواب برخیز  
یک لحظه ز آتشم مپرهیز  
ای شیر به خون من درآمیز  
مستیز به جان تو که مستیز  
مانند قضا تو تندی و تیز  
بر گرد قیام چون فراویز  
وان فتنه خفته را مینگیز  
آن نرگس پرخمار خون ریز

1194

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز  
گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن  
چند خانه کم کنی و یاوه گردی گرد شهر

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز  
بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز  
ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز

اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست  
دعوت حق نشنوی آنگه دعاها می کنی  
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق  
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

1195

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز  
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی  
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست  
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند  
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان  
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر  
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون  
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان

1196

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز  
گر تو یارا عاشقی ماننده این شمع باش  
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان  
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را  
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن  
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل  
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها  
ور نیبنی کز دو عالم برتر آمد شمس دین  
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد  
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد  
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند  
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

1197

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز  
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن  
به موافقت بیاید تن و جان سماع جانی  
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف  
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید  
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

1198

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز

گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز  
شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز  
کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز  
بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز  
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز  
هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز  
هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز  
کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز  
پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز  
جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز  
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز  
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز  
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز  
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز  
در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز  
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز  
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز  
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز  
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز  
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز  
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز  
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز  
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز  
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز  
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز  
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز  
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود  
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق  
صدیق و مصطفی به حریفی درون غار  
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی  
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل  
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی  
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد  
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان  
خاتون روح خانه نشین از سرای تن  
دیگ خیال عشق دلارام خام پز  
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر  
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد  
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما  
سودای عشق لولی دزد سیاه کار  
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق  
تبریز را کرامت شمس حقست و او

1199

یا مكثر الدلال علی الخلق بالنشور  
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع  
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش  
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست  
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما  
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی  
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز  
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند  
در موسم عجز چو در باغ جان روی  
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست  
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد  
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش  
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر  
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی  
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم  
یا طالب الجواهر و الدر و الحصى  
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر  
استمحن النقود به میزان صادق

1200

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز

درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز  
آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز  
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز  
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز  
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز  
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز  
با تنگ های لعل خریدن گرفت باز  
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز  
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز  
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز  
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز  
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز  
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز  
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز  
بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز  
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز  
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز  
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز  
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز  
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز  
کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز  
اول یجوز آمد و امروز لایجوز  
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز  
بنماید آن عجز ز هر گوشه صد تموز  
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز  
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز  
با آن کمان دولت کو درمیپچ توز  
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز  
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز  
کم حبه مکتمه ترصد البروز  
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز  
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز  
ردا لما یضرك مدا لما یعوز

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند  
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم  
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست  
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار  
تشنه ترم من ز ریگ ترک سیو گیر و دیگ  
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام  
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار  
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

1201

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز  
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم  
درون پرده شب ها لطیف دزدانند  
طمع ندارم از شب روی و عیاری  
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان  
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر  
همه تویی و وراى همه دگر چه بود  
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا  
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنوی  
چو نقده زر سرخی تو مهر شه بپذیر  
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی  
بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست  
بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد  
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن  
خמוש کن ز بهانه که حبه ای نخرند  
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

1202

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز  
دمی که شعشعه این جمال درتابد  
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید  
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو  
اگر چه جان و جهانی خوش به دوست جهان  
مرا هزار جهانت پر ز نور و نعیم  
عباد را برهانم ز نان و از نانبا  
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید  
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن  
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند  
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست

در تن من خون نماند خون دل رز بریز  
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز  
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز  
سر بنهاند ز من وز تو زدن تیغ تیز  
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز  
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز  
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز  
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز  
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز  
که ره برند به حیلت به بام خانه راز  
بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز  
زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز  
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز  
که تا خیال درآید کسی تو را انباز  
که من حکایت نادر همه کنم آغاز  
بیر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز  
اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز  
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز  
به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز  
که من جنید زمانم ابایزید نیاز  
مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز  
در این مقام ز تزویر و حيله طنز  
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز  
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز  
کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز  
که ابر را و تو را من درآورم به نیاز  
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز  
چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز  
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز  
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز  
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز  
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز  
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز

چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست  
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

به زیر سایه او می روم نشیب و فراز  
خموش باش که محمود گشت کار ایاز

1203

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز  
مقام داشت به جنت صفی حق آدم  
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست  
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز  
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی  
ولیک موی کشان آدم بر تو غمت  
هزار بار گریزم چو تیر و بازیم  
به گردنامه سحرم به خانه باز آرد  
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد  
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست  
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز  
جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز  
ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز  
که احتراق دهد آب گرم نارآمیز  
که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز  
که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز  
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز  
خیال یار به اکراه اختیارآمیز  
که واقفت از این عشق زینهارآمیز  
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز  
حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

1204

عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس  
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی  
چون تو گمانی ادا خایفی از روز یقین  
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود  
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی  
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس  
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس  
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس  
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس  
بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس  
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

1205

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس  
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش  
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت  
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود  
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان  
دوش حریف مست من داد سبو به دست من  
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود  
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم  
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما  
آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من  
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش  
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور  
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را  
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس  
ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس  
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس  
ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس  
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس  
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس  
زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس  
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس  
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس  
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس  
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس  
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس  
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس  
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

زین سببست مختلفی آب حیات در غلس

1206

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس  
روی ویست گلستان مار بود در او نهان  
کان زمردی مها دیده مار برکنی  
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند  
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی  
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود  
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند  
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو  
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم  
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او  
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی  
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود  
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس  
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس  
ماه دو هفته ای شها غم نخوریم از غلس  
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس  
هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس  
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس  
عقل بر طبییبت عرضه همی کند مجس  
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس  
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس  
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس  
باز کند دهان خود در کشدش به یک نفس  
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس  
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

1207

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس  
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام  
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش  
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا  
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد  
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز  
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس  
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس  
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس  
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس  
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس  
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس  
گر عرب باشی و گر ترک و گر سراکنوس

1208

حال ما بی آن مه زیبا میپرس  
زیر و بالا از رخس پرنور بین  
گوهر اشکم نگر از رشک عشق  
در میان خون ما پا درمنه  
خون دل می بین و با کس دم مزن  
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین  
صد قیامت در بلای عشق اوست  
ای خیال اندیش دوری سخت دور  
چند پرسی شمس تبریزی کی بود

آنچ رفت از عشق او بر ما میپرس  
ز اهتزاز آن قد و بالا میپرس  
وز صفا و موج آن دریا میپرس  
هیچم از صفرا و از سودا میپرس  
وز نگار شنگ سرغوغا میپرس  
توز کوه قاف و از عنقا میپرس  
درنگر امروز و از فردا میپرس  
سر او از طبع کارافزا میپرس  
چشم جیحون بین و از دریا میپرس

1209

ای دل بی بهره از بهرام ترس

وز شهان در ساعت اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه  
گر چه باران نعمتست از برق ترس  
لطف شاهان گر چه گستاخت کند  
چون بخندد شیر تو ایمن مباش  
ای مگس دل با لب شکر مپیچ

دانه دیدی آن زمان از دام ترس  
شاد ایامی تو از ایام ترس  
تو ز گستاخی ناهنگام ترس  
آن زمان از زخم خون آشام ترس  
چشم بادامست از بادام ترس

1210

نیست در آخر زمان فریادرس  
گر ز سر سر او دانسته ای  
سینه عاشق یکی آبیست خوش  
چون ببینی روی او را دم مزن  
از دل عاشق برآید آفتاب

جز صلاح الدین صلاح الدین و بس  
دم فروکش تا نداند هیچ کس  
جان ها بر آب او خاشاک و خس  
کاندر آینه زیان باشد نفس  
نور گیرد عالمی از پیش و پس

1211

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس  
آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت  
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور  
بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان  
این روی آینه ست این یوسف در او بتابد  
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد  
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی  
گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر  
حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر  
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی  
این دو به کار ناید جز ناروا نشاید  
واهل ز دست او را تبت بس است او را  
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند  
ابتر بود عدوش وان منصبش نماند

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس  
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس  
هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس  
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس  
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس  
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس  
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس  
زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس  
که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس  
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس  
ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس  
هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس  
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسرس  
در دیده کی بماند گر درفتند در او خس

1212

دست بنه بر دلم از غم دلبر میپرس  
جوشش خون را ببین از جگر مومنان  
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم  
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت  
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او  
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد  
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست  
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب  
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشت

چشم من اندرنگر از می و ساغر میپرس  
وز ستم و ظلم آن طره کافر میپرس  
نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر میپرس  
حال من از عشق پرس از من مضطر میپرس  
جز سخن عاشقی نکته دیگر میپرس  
گر تو چو مرغی بیا برپر و از در میپرس  
بیش مگو از پدر بیش ز مادر میپرس  
چون به تنور آمدی جز که ز آذر میپرس  
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر میپرس

گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت  
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلت  
چونک بشستی بصر از مدد خون دل  
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

پای دگر کژ منه خواجه از این سر میپرس  
از بصر پروحل گوهر منظر میپرس  
مجلس شاهی تو راست جز می احمر میپرس  
با لطف شمس حق از می و شکر میپرس

1213

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس  
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست  
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی  
ای دل شکرستان از نمکش شور کن  
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون  
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی  
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس  
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس  
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس  
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس  
آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس  
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس  
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

1214

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس  
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند  
بیا بیا به شرابی و ساقی که میپرس  
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است  
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید  
اگر چه رطل گرانتست او سبک روحست  
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی  
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری  
خیال دوست بیاورد سوی من جامی  
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش  
در این مقام خلیست و بایزید حریف

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس  
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس  
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس  
چو یار آب حیاتست از این پیام مترس  
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس  
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس  
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس  
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس  
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس  
که نشکند می جان روزه و صیام مترس  
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

1215

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش  
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان  
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی  
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا  
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام  
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب  
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی  
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده  
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران  
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو  
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش  
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش  
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش  
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش  
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش  
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش  
دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش  
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش  
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش  
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش  
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش



ایوان کجا ماند مرا با منجیق کبریا  
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی  
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد  
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی

1216

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش  
جانی بیاید گوهری تا ره برد در دلبری  
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی  
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر  
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد  
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی  
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم  
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

1217

الحدز از عشق حذر هر کی نشانی بودش  
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش  
اوست یقین رهزن تو خون تو در گردن تو  
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی  
پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی  
گول شود هول شود وز همه معزول شود  
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

1218

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش

عشق تو اندرخور ما شوق تو اندر بر ما  
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی  
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

1219

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش  
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود  
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد  
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند  
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش  
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش  
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش  
جان منست آن ماهیی در وی چو تو ذالنون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش  
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش  
ببزار شو زین جان هله بر وی خط ببزار کش  
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش  
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش  
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش  
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش  
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش  
سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش  
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش  
بیست سلامت بودش درکشدهش خوش خوردش  
هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش  
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش  
ای رخ تو باده هس مست کند تا ابدش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش

دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش  
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش  
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش  
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش  
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش  
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش  
کی طالب در دل و جان طبع شکر بار ترش

1220

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش  
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش  
دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر  
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او  
درد دلم بتز شده چهره من چو زر شده  
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتز شدم چه شد  
تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش  
خواب شدست نرگشش زود درآیم از پشش

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش  
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش  
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش  
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش  
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش  
زیر و زیر شدم چه شد زیر و زیر بگیرمش  
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش  
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

1221

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش  
وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن  
اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس  
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه  
هر آن عاشق که گم گردد هلا زهار می گویم  
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را  
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست  
بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر  
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری  
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد  
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

وگر اندررمد عاشق به کوی یار جوییدش  
زهر خاری می رسیدش در آن گلزار جوییدش  
به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش  
به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش  
بر خورشید برق انداز بی زهار جوییدش  
میان طره مشکین آن طرار جوییدش  
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش  
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش  
منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش  
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش  
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

1222

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش  
چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا  
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه  
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم  
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری  
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم  
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم  
چه خواجهست این چه خواجهست این بنامیزد بنامیزد  
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش  
چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش  
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش  
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش  
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش  
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش  
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش  
هزاران خواجه می زیید اسیر و بند دیدارش  
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهگی یارش

1223

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش  
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی  
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را  
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن  
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد

بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش  
همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش  
مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش  
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش  
چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش

سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد  
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را  
به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن  
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا  
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی  
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن  
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی  
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

1224

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش  
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر  
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت  
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش  
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او  
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل  
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض  
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش  
به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

1225

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش  
هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید  
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش  
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را  
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان  
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه  
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم  
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم  
به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف  
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون  
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

1226

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش  
زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او  
او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد  
آن باده انگوری نفزاید جز کوری  
باشد بودش سکنه در گور نباید کرد

چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش  
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش  
قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش  
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش  
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش  
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش  
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش  
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش  
بزدیدست جان من برنجانش برنجانش  
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش  
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش  
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش  
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش  
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش  
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش  
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش  
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش  
وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش  
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش  
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش  
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش  
زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش  
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش  
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش  
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش  
بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش  
با این همه بدهیدش جامی بیزانیدش  
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش  
پهلوی چنین باده بالله منشانیدش  
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش  
 شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش  
 صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش  
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش  
 ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش  
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش  
 رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش  
 بنشانند آن فارس جان را سپس زینش  
 مانند طبیب آید آن شاه به بالینش  
 دیوانه شدم باری من در فن و آیینش  
 تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش  
 تقویم طلب می کن در سوره والتینش  
 از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش  
 تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش  
 بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش  
 لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش  
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد  
 آن طره پرچین را چون باد بشوراند  
 بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او  
 آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد  
 صد چرخ همی گردد بر آب حیات او  
 گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی  
 گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان  
 و ر پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد  
 عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت  
 حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد  
 بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او  
 خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان  
 فرهاد هوای او رفتست به که کندن  
 من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را  
 خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش  
 هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش  
 ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش  
 در وصل بگوش آخر ای صبح وصال خوش  
 چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش  
 آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش  
 جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش  
 کای فتنه جادویان ای سحر حالات خوش

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش  
 ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش  
 ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق  
 ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر  
 ای روز ز روی تو شب سایه موی تو  
 گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری  
 دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه  
 تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش  
 هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش  
 کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش  
 تا روی شود از وی خمار بشوریدش  
 نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش  
 باشد که بدید آید بسیار بشوریدش  
 هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش  
 در شام دو زلف او صد صبح نهان ببیشت  
 آن دولت عالم را وان جنت خرم را  
 آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد  
 چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما  
 گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او  
 شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

جانم به چه آرآمد ای یار به آمیزش  
هر چند به بر گیری او را نبود سیری  
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه  
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید  
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده  
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری  
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش  
دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش  
الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش  
کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش  
کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش  
زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش  
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

1231

وقتت خوش و وقتت خوش حلوایی و شکرکش  
بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد  
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی  
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم  
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم  
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش  
نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه و ش  
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش  
یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش  
ای باده در باده ای آتش در آتش  
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

1232

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش  
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم  
می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته  
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه  
آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها  
آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد  
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

با زهره در آ گویان در حلقه مستانش  
وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش  
تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش  
آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش  
آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش  
بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش  
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

1233

درون ظلمتی می جو صفاتش  
در آن ظلمت رسی در آب حیوان  
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی  
خنک آن بیدق فرخ رخی را  
بسی دل ها چو شکر شد شکسته  
بپوشیده ز خود تشریف فقرش  
اگر رویش به قبله می نبینی  
شب قدرست او دریاب او را  
ز هجران خداوند شمس تبریز

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش  
نه در هر ظلمتست آب حیاتش  
ولی مشکل بود آن جا ثباتش  
که هر دم می رساند شه به ماتش  
نگشته صاف و نابسته نباتش  
هم از یاقوت خود داده زکاتش  
درون کعبه شد جای صلاتش  
امان یابی چو برخوانی براتش  
شده نالان حیاتش از ممانش

1234

قضا آمد شنو طبل نفیرش  
چو دایه این جهان پستان سیه کرد

نفیرش تلختر یا زخم تیرش  
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش

خنک طفلی که دندان خرد یافت  
بشارت های غیبی شد غذایش  
چو هر دم می رسد تلقین عشقش  
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت  
به اقبال جوان واگشت جانی  
بدان دارالامان و اصل خود رفت  
رهید از بند شحنه حرص و آزی  
رو ای جان کز رباط کهنه جستی  
نثارش آید از رضوان جنت  
تماشا یافت آن چشم عفیفش  
خجسته باد باغستان خلدش

رهد زین دایه و شیر و زحیرش  
ز شیرش وار هانید از بشیرش  
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش  
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش  
که راه دین نزد این چرخ پیرش  
رهید از دامگاه و دار و گیرش  
که کرده بود بیچاره و حقیرش  
ز غصه آجر و حجره و حصیرش  
کنارش گیرد آن بدر منیرش  
سعادت یافت آن نفس فقیرش  
مبارک باد آن نعم المصیرش

1235

نگاری را که می جویم به جانش  
کجا رفت او میان حاضران نیست  
نظر می افکنم هر سو و هر جا  
مسلمانان کجا شد نامداری  
بگو نامش که هر کی نام او گفت  
خنک آن را که دست او ببوسید  
ز رویش شکر گویم یا ز خویش  
زمینی گر نیابد شکل او چیست  
بگو القاب شمس الدین تبریز

نمی بینم میان حاضرانش  
در این مجلس نمی بینم نشانش  
نمی بینم اثر از گلستانش  
که می دیدم چو شمع اندر میانش  
به گور اندر نپوسد استخوانش  
به وقت مرگ شیرین شد دهانش  
که کفو او نمی بیند جهانش  
که می گردد در این عشق آسمانش  
مدار از گوش مشتاقان نهانش

1236

برفتم دی به پیشش سخت پر جوش  
نظر کردم بر او یعنی که واپرس  
نظر اندر زمین می کرد یارم  
ببوسیدم زمین را سجده کردم

نپرسید او مرا بنشست خاموش  
که بی روی چو ماهم چون بدی دوش  
که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش  
که یعنی چون زمین مست و مدهوش

1237

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش  
یقین می دان مجیب و مستجابست  
چو آن سلطان بی چون را بدیدی  
چو اسماعیل قربان شو در این عشق  
چو پختی در هوای شمس تبریز

به خون دل برآید کار درویش  
دعای سوخته درویش دل ریش  
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش  
ولی را بنده شو گر نیستی میش  
از این خامان بیهوده میندیش

1238

امروز خوش است دل که تو دوش  
ای دوش نموده روی چون ماه

خون دل ما بخورده ای نوش  
و امروز هزار شکل و روپوش

دل سجده کنان به پیش آن چشم  
هر لحظه اشارتی که هوش دار  
سرنای توام مرا تو گویی

جان حلقه شده به پیش آن گوش  
هش می خواهی ز مرد بی هوش  
من در تو فرودمم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه  
هر ذره کنار اگر گشاید  
خورشید چو شد تو را خریدار  
باقی غزل مگو که حیفت  
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

در خاک خزیده صبر چون موش  
خورشید ننگند اندر آغوش  
ای ذره به نقد نسیه بفروش  
ما در گفتار و دوست خاموش  
دریا خاموش و موج در جوش

### 1239

ای خواجه تو عاقلانه می باش  
آن چهره که رشک فخر فقرست  
آن بت به خیال درنگند  
جمله بت و بت پرست چون اوست  
نی فهم کنند خلق این را  
این ماش برنج احولانست  
پایان ها را کجا شناسند  
گر می دزدی ز زندگان دزد  
اما ز قضاست مات من مات  
خامش که ز شب خبر ندارد

چون بی خبری ز شور اوباش  
با ناخن زشت خویش مخراش  
بت ها به خیال خانه متراش  
غیر کل و جمله چیست جز لاش  
نی دستوری که دم زخم فاش  
ور نی نه برنج هست و نی ماش  
چون پوشیدست رشک روهاش  
ای دزد کفن به شب چو نباش  
هم حکم قضاست عاش من عاش  
آن کس که به روز خورد خشخاش

### 1240

آن مطرب ما خوشست و چنگش  
چون چنگ زند یکی تو بنگر  
گر تنگ آیی ز زندگانی

دیوانه شود دل از ترنگش  
کز لطف چگونه گشت رنگش  
برجه به کنار گیر تنگش

### 1241

ما نعره به شب ز نیم و خاموش  
تا بو نبرد دماغ هر خام  
بخلی نبود ولی نشاید  
شب آمد و جوش خلق بنشست  
امشب ز تو قدر یافت و عزت  
یک چند سماع گوش کردیم  
ای تن دهننت پر از شکر شد  
ای چنبر دف رسن گسستی  
چون گشت شکار شیر جانی  
خرگوش که صورتند بی جان  
با نفس حدیث روح کم گوی

تا درنرود درون هر گوش  
بر دیگ وفا نهیم سرپوش  
این شهره گلاب و خانه موش  
برخیز کز آن ماست سرجوش  
بر دوش ز کبر می زند دوش  
بردار سماع جان بی هوش  
پیشست گله نیست هیچ مخروش  
با چرخه و دلو و چاه کم کوش  
ببزار شد از شکار خرگوش  
گرما به پر از نگار منقوش  
وز ناقه مرده شیر کم دوش

از شر بگریز یار شب باش  
تا صبح وصال در رسیدن  
از یاد لقای یار بی خواب  
شب چتر سیاه دان و با وی  
این فتنه به هر دمی فزونست  
شب چیست نقاب روی مقصود  
هین طبلک شب روان فروکوب

کاندر سر شب نهند شب پوش  
درکش شب تیره را در آغوش  
از خواب شدستمان فراموش  
نعره دهلست و بانک چاووش  
امشب بترست عشق از دوش  
کای رحمت و آفرین بر آن روش  
زیرا که سوار شد سیاوش

1242

گر لاش نمود راه قلاش  
ای دیده جهان و جان ندیده  
گردیست جهان و اندر این گرد  
این مشعله از کجاست بینی  
عشقی که نهان و آشکارست  
چون کشته شوی در او بمانی  
عشقست نه زر نهان نماند  
لا حسن یلد حیث لا عشق

ای هر دو جهان غلام آن لاش  
جانست جهان تو یک نفس باش  
جاروب نهان شدست و فراش  
آن روز که بشکنی چو خشخاش  
خون ریز و ستمگرسست و اوباش  
من مات من الهوی فقد عاش  
العاشق کل سره فاش  
شاباش زهی جمال شاباش

1243

اندر آ ای اصل شادمانی شاد باش  
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود  
همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان  
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو  
ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز  
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب  
تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم  
رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو  
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج  
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو  
گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش  
ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش  
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش  
ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش  
ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش  
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش  
می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش  
می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش  
تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش  
پرچمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش  
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

1244

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش  
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند  
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند  
می کشند دست دست این دوستان تا نیستی  
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند  
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش  
رو مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش  
خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش  
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش  
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش  
پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش  
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش  
غره آن روی بین و هوشیار خویش باش



آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش  
 آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش  
 آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من  
 جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق  
 گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان  
 مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد  
 چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش  
 و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش  
 از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش  
 از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش  
 کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش  
 دست بسته پیش میر مهربان آوردمش  
 آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش  
 گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا  
 خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم  
 ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم  
 سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را  
 چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند  
 از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش  
 بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید  
 بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت  
 بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت  
 بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب  
 نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند  
 بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش  
 پر کنی پیمان و نشکنی پیمان خویش  
 حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش  
 پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش  
 آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش  
 آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش  
 ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش  
 من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش  
 بوهریره دست کرده در دل انبان خویش  
 بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش  
 بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش  
 تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش  
 داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش  
 هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند  
 ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این  
 گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی  
 لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان  
 یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق  
 گفت بودم اندر این دریا غذای ماهی  
 زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر  
 باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم  
 خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال  
 باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم  
 من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان  
 در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش  
 عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش  
 بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش  
 در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش  
 تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش  
 گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش  
 پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش  
 چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش  
 رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش  
 هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش  
 ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش  
 هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش  
 عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد  
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش  
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

1248

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش  
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده  
چون ز خود بیگانه گشتی رو بیگانه مطلق  
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست  
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش  
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو  
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش  
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش  
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش  
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش  
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش  
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمان باش  
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

1249

شده ام سپند حسنت و طنم میان آتش  
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد  
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم  
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید  
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم  
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید  
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره  
سحری صلاهی عشقت بشنید گوش جانم  
دل چون تتور پر شد که ز سوز چند گوید

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش  
چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش  
بنگر به سینه من اثر سنان آتش  
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش  
چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش  
که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش  
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش  
که در آ در آتش ما بجه از جهان آتش  
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

1250

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش  
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند  
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست  
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند  
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست  
عشق او گردد برانگیخت ز دریای عدم  
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش  
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش  
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش  
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش  
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش  
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش  
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

1251

گر لب او شکنند نرخ شکر می رسدش  
گر فلک سجده برد بر او می سزدش  
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست  
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید  
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او  
آن جمالی که فرشته نبود محرم او

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش  
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش  
جهت خدمت او بست کمر می رسدش  
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش  
همچو پرگار دوانست به سر می رسدش  
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش

کار و بار ملکائی که زبردست شدند  
می شمردم من از این نوع شنوادم ز فلک

نکند و زبکند زیر و زبر می رسدش  
که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

1252

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش  
گر چه جان را نبود قوت این گستاخی  
هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد  
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان  
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد  
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند  
هر که در دیده عشاق شود مردمکی  
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد  
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

بوک این همت ما جانب بستان کشدش  
آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش  
ور سقط می شنود از بن دندان کشدش  
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش  
تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش  
گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش  
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش  
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش  
هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

1253

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش  
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست  
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد  
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع  
برد سود دو جهان و آنچ نیاید به زبان  
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان  
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت  
کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت  
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی  
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند  
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر  
هر که امروز کند شهوت خود را در گور  
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی  
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش  
وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش  
تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش  
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش  
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش  
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش  
گل از او جامه دراند که برافروخت خدش  
که بهار کرمش بازبخشید صدش  
آفتاب کرم تو به کرم می پزدش  
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش  
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش  
هر یکی حور شود مونس گور و الحدش  
کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش  
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

1254

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش  
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت  
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم  
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست  
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور  
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست  
عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش  
تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش  
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش  
سایه ها را بنواز و میر از گوهر خویش  
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش  
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش  
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش  
می گریزد خواجه از شور و شرش  
اندک اندک خشک شد چشم ترش  
راند عشق لایالی از درش  
چون بریده شد رگ بیخ آورش  
سست شد در عاشقی بال و پرش  
رفت وجد و حالت خرقه درش  
در برش زین پس نیاید دلبرش  
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش  
گر بنوشد برجهاوند ساغرش  
بشنود آواز الله اکبرش  
درکشان اندر حدیث دیگرش  
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش  
بر چه می لرزد صدف بر گوهرش  
تا نگرده خشک شاخ اخضرش  
تا بنربایند گوهر از برش  
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش  
در به باطن درگشاده منظرش  
بر سر ره خضر آید رهبرش  
لیک می خندد خر اندر آخرش  
لاجرم سرگین خر شد عنبرش  
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش  
که همی خارش دهد همچون گرش  
وانمایم شاخ های دیگرش  
گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

اندک اندک راه زد سیم و زرش  
عشق گردانید با او پوستین  
اندک اندک روی سرخش زرد شد  
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد  
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت  
اندک اندک دیو شد لاحول گو  
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز  
عشق داد و دل بر این عالم نهاد  
زان همی جنباند سر او سست سست  
بهر او پر می کنم من ساغری  
دست ها زان سان برآرد کآسمان  
میر ما سیرست از این گفت و ملول  
کشته عشقم نترسم از امیر  
بترین مرگ ها بی عشقی است  
برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند  
در تک دریا گریزد هر صدف  
چون ربودند از صدف دانه گهر  
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد  
گر بماند عاشقی از کاروان  
خواجه می گرید که ماند از قافله  
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت  
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست  
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال  
گر ندارد شرم و واناید از این  
تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

ور ندادی نقش بی جان را مکش  
کای یگانه اهل ایمان را مکش  
چند روزی ماه تابان را مکش  
بازگرد و جمله مرغان را مکش  
جز قباد و شاه خاقان را مکش  
از سر غیرت تو دربان را مکش  
شرط نبود هیچ مهمان را مکش  
شیشه مشکن مست میدان را مکش  
بازگشتم باز سلطان را مکش

آنک جانش داده ای آن را مکش  
آن دو زلف کافر خود را بگو  
آفتابا روی خود جلوه مکن  
چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال  
در میان خون هر مسکین مرو  
گر مرا دربان عشقت بار داد  
گر فضولم من که مهمان توام  
مست میدانم ز می دانم خراب  
شمس تبریزی تویی سلطان من

1257

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش  
 کار تو باید که باشد بر مراد  
 شاه منصوری و ملک آن توست  
 اشتر مستم نجویم نسترن  
 نشنوم من هیچ جز پیغام او  
 ای دل آن جایی تو باری که ویست  
 او طبییست و به بیماران رود  
 بر امید یار غار خلوتی  
 بر امید داد و ایثار بهار  
 خرمن بر طمع ماه بانمک  
 بهر نطق یار خوش گفتار خویش

تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش  
 کارهای عاشقان گو زار باش  
 بنده چون منصور گو بر دار باش  
 نوشخوارم در رخت گو خار باش  
 هر چه خواهی گفت گو اسرار باش  
 از جمال یار برخوردار باش  
 ای تن وامانده تو بیمار باش  
 ثانی اثنین برو در غار باش  
 مهرها می کار و در ایثار باش  
 گم شو از دزد و در آن انبار باش  
 لب ببند از گفت و کم گفتار باش

1258

آن مایی همچو ما دلشاد باش  
 چون ز شاگردان عشقی ای ظریف  
 گر غمی آید گلوی او بگیر  
 جان تو مستست در بزم احد  
 گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند  
 گه نشاط انگیز همچون گلشنش  
 پیش سروش چون خرامد خاک باش  
 حاصل اینست ای برادر چون فلک  
 در میان خارها چون خارپشت

در گلستان همچو سرو آزاد باش  
 در گشاد دل چو عشق استاد باش  
 داد از او بستان امیرداد باش  
 تن میان خلق گو آحاد باش  
 گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش  
 گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش  
 چون گلش عنبر فشانند باد باش  
 در جهان کهنه نوینیاد باش  
 سر درون و شادمان و راد باش

1259

عقل آمد عاشقا خود را بیوش  
 یا برو از جمع ما ای چشم و عقل  
 تو چو آبی ز آتش ما دور شو  
 گر نمی خواهی که خردت بشکند  
 گر بگویی عاشقم هست امتحان  
 می خروشم لیکن از مستی عشق  
 شمس تبریزی مرا کردی خراب

وای ما ای وای ما از عقل و هوش  
 یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش  
 یا درآ در دیگ ما با ما بجوش  
 مرده شو با موج و با دریا مکوش  
 سر مپیچ و رطل مردان را بنوش  
 همچو چنگم بی خبر من از خروش  
 هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

1260

اندرآمد شاه شیرینان ترش  
 چشم کژبین را بگفتم کژ مبین  
 در هر آن زندان که درتابد رخس  
 گرد باغش گشتم و والله نبود  
 در حرم خندان بود سلطان و لیک

جان شیرینم فدای آن ترش  
 کس کند باور گل خندان ترش  
 کس نماند در همه زندان ترش  
 میوه ای اندر همه بستان ترش  
 می نماید خویش در دیوان ترش

گر تو مرد مومنی باور مکن  
منکر ار باشد ترش نبود عجب

انگبین و شکر و ایمان ترش  
نسبتی دارد به بادنجان ترش

1261

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش  
ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها  
همچون انار خندان عالم نمود دندان  
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم  
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم  
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد  
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش  
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله  
من همچو گلبنام او همچو باغبانم  
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم  
حیله گریست کارش مهره بریست کارش  
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

آنچ از جهان فزونست اندر جهان در آرش  
جان گرد توست گردان می دار بی قرارش  
در خویش می نگنجد از خویشتن بر آرش  
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش  
آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش  
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش  
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش  
نامش نعوذبالله و الله که نیست یارش  
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش  
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش  
پرده دریست کارش نی سرریست کارش  
بگذار تا بخارد بی محرمی مزارش

1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش  
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش  
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم  
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش  
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

ور چرخ سرکش آید بر همدگر ز نیمش  
ور قلعه ها در آید ویرانه ها کنیمش  
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش  
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش  
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

1263

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش  
گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو  
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان  
ای عشق الله الله سرمست شد شهنش  
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید  
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش  
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست  
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش  
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش  
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش  
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش  
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش  
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش  
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش  
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

1264

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش  
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست  
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهنانیم  
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نماییم

من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش  
چون بر سر چه آید تو در فکن به چاهش  
حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش  
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش

روباہ دید دنبہ در سبزه زار و می گفت  
وان گرگ از حریصی در دنبہ چون نمک شد  
اہلہ چو اندرافتد گوید کہ بی گناہم  
اہلہ کنندہ عشقت عشقی گزین تو باری  
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان  
حلق تو درد گیرد ہمراہ دم پذیرد  
تا پیشگاہ عشقت چون باشد و چہ باشد  
تا چہ جمال دارد آن نادرہ مطرز  
ز اندیشہ می گذارم تا خود چہ حیلہ سازم  
آن کس کہ گم کند رہ با عقل بازگردد  
نی ما از آن شاہیم ما عقل و جان نخواہیم  
مستی فزود خامش تا نکتہ ای نرانی

1265

وان جان کہ هست این جان وین عقل مستعارش  
وین اختیارها را بشکستہ اختیارش  
من در جہان ندانم جز چشم پرخمارش  
وان لطف توبہ سوزش وان خلق چون بہارش  
آخر چہ جای توبہ با عشق توبہ خوارش  
ماییم و دامن او بگرفته استوارش  
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش  
ور نہ کجا رسد کس در حد و در شمارش  
جانیش بخش آخر ای کشتہ زار زارش

آن مہ کہ هست گردون گردان و بی قرارش  
ہر لحظہ اختیاری نو نو دہد بہ جان ہا  
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم  
آن روی ہمچو روزش وان رنگ دلفروزش  
عشقت بلای توبہ دادہ سزای توبہ  
چون دوست و دشمن او ہستند رھزن او  
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش  
من حلقہ های زلفش از عشق می شمارم  
لطفش ہمی شمارم دل با دم شمرده

1266

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش  
خواہی کہ تا بدانی یک لحظہ ای مدانش  
چون آشکار جویی محجوبی از نہانش  
پاہا دراز کن خوش می خسب در امانش  
وانگہ چہ رحمت آید از جان و از روانش  
درتاز درجہانش اما نہ در جہانش  
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش  
و آخر ز بہر سہ نان تا کی خوری سنانش

روحیست بی نشان و ما غرقہ در نشانش  
خواہی کہ تا بیابی یک لحظہ ای مجویش  
چون در نہانش جویی دوری ز آشکارش  
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی بہ برہان  
چون تو ز رہ بمانی جانی روانہ گردد  
ای حبس کردہ جان را تا کی کثی عنان را  
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را  
آخر ز بہر دو نان تا کی دوی چو دونان

1267

بی چہرہ خوش او در خوش ہزار ناخوش  
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش  
ای دل در این کشاکش بنشین و بادہ می کش  
ای عشق بردردیدی این ہفت را از آن شش

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش  
دل از تو شرحہ شرحہ بنشین کباب می خور  
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی  
ہفت اخترند عامل در شش جہت ولیکن

گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه  
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر  
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش  
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

گه چون مهم گذاران در عشق یار مه وش  
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش  
وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش  
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

1268

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش  
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست  
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده  
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
گزمی کنند جامه عمرت به روز و شب  
بیچاره آدمی که زبونست عشق را  
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش  
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاو میش  
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش  
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش  
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش  
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش  
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

1269

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش  
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها  
سپاهش  
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت  
پناهش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سپاهش  
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و  
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و

شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری  
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر  
سپاهش  
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون  
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخوردار کیست مبارک

سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش  
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف  
چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش  
کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز

1270

مستی امروز من نیست چو مستی دوش  
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب  
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون  
این دل مجنون مست بند بدرید و جست  
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان  
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن  
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور  
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ  
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین  
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام  
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش  
گفت خرد الوداع باز نیایم به هوش  
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش  
با سرمستان میبچ هیچ مگو رو خموش  
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش  
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش  
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش  
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش  
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش  
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش  
صاقم و آزاد نو بنده دردی فروش



ترس و امید تو را هست حواله به عقل  
دردی دردت مرا چون به حمایت گرفت

1271

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش  
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب  
شریت او چون ربود گشت فنا از وجود  
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم  
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست  
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست  
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود  
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید  
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد  
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

دانه و دام تو را هست شکاری و حوش  
با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش  
تا جگر او کشید شربت موفور خویش  
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش  
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش  
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش  
ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش  
خلعت وصلت بیوش بر تن این عور خویش  
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش  
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش  
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش  
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش  
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

1272

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش  
باز سعادت رسید دامن ما را کشید  
دیده دیو و پری دید ز ما سروری  
ساقی مستان ما شد شکرستان ما  
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار  
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب  
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم  
تو زر بس نادری نیست کست مشتری  
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود  
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش  
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش  
دهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش  
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش  
چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش  
شکر که من یافتم در بن دندان خویش  
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش  
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش  
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش  
رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

1273

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش  
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم  
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است  
برکن از کار تو دست به یک بار تو  
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق  
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس  
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش  
جان زرینم بس است مهر زری گو مباش  
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش  
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش  
همره مردان عشق ماده نری گو مباش  
سایه آن نخل بس باروری گو مباش  
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

1274

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش  
در شکرستان دل قند بود هم خجل  
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند  
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر  
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر  
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود  
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد  
والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب  
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن  
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت  
دعوه دل کرده ای و عده وفا کن مباش  
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی  
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک  
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر و لیک

1275

چون بزند گردنم سجده کند گردنش  
هین هله شیر شکار پنجه ز من برمدار  
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار  
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل  
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان  
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار  
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

1276

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش  
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را  
دولت نو شد پدید دام جهان را درید  
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت  
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود  
عقل کمالی که او گردن شیران شکست  
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت  
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود  
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور  
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال  
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنتست

1277

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش  
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش  
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش  
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش  
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش  
تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش  
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش  
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش  
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش  
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش  
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش  
کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش  
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش  
در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش  
هین که هزاران هزار منت آن بر منش  
خام منم ای نگار که نتوان پختنش  
در تو درآویخته همچو دهل می زنش  
عشق تو داوود توست موم شده آهنش  
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش  
پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش  
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش  
مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش  
نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش  
مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش  
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش  
سایه بی سایه ای دید در اشکست دوش  
بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش  
گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش  
چند خیال عدم آمد در هست دوش  
شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش

در هوس گلرخان سست ز نخ گشته ای  
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند  
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم  
پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم

1278

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش  
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا  
باده خلوت نشین در دل خم مست شد  
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد

1279

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش  
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل  
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد  
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت  
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

1280

جان منست او هی مزیدش  
آب منست او نان منست او  
باغ و جنانش آب روانش  
متصلست او معتدلست او  
هر که ز غوغا وز سر سودا  
هر که ز صهبا آرد صفرا  
عام بیاید خاص کنیدش  
نک شه هادی زان سوی وادی  
داد زکاتی آب حیاتی  
باده چو خورد او خامش کرد او

1281

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش  
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش  
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت  
نشان سکه او بین به هر درست که نقدست  
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی  
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو

های اگر دیدی روی چو گلنار خویش  
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش  
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش  
چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش  
توبه صدساله را یار در اشکست دوش  
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش  
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش  
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش  
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش  
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش  
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش  
در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش  
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

آن منست او هی مبریدش  
مثل ندارد باغ امیدش  
سرخ سیب سبزی بیدش  
شمع دلست او پیش کشیدش  
سر کشد این جا سر ببریدش  
کاسه سکبا پیش نهیدش  
خام بیاید هم بپزیدش  
جانب شادی داد نویدش  
شاخ نباتی تا به مزیدش  
زحمت برد او تا طلبیدش

مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش  
که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش  
که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش  
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش  
که عشق پیش درآید درآورد به میانش  
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش

کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش  
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند  
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش  
دغل میار تو ساقی مده از این و از آتش  
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش  
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق  
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی  
میا به پیش ز درش ببین که می ترسم  
وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ  
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب  
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار یست  
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست  
که نور من شرح الله صدره شمع یست

به دوستگانی اول تمام شد کارش  
خراب کرده خراباتی به یک بارش  
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش  
ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش  
که سیل سیل روانست اشک دربارش  
ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش  
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش  
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش  
که در دو کون ننگد فروغ انوارش

1283

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش

که عشق هست براق خدای می تازش

تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد  
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی  
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر  
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد  
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز  
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید  
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش  
ز عشق آنک درآید به چنگل بازش  
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش  
چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش  
که بست شهپر او را کی برد انگازش  
که شرم دار ز یار و ز عشق طننازش  
که هر چه بند کند او تو را براندازش

1284

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش  
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد  
به نام عیش بریدند ناف هستی ما  
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش  
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست  
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم  
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون  
بگویمت که چرا بحر موج در موجست  
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد  
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست  
بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت  
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت و لیک

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش  
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش  
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش  
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش  
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش  
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش  
کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش  
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش  
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش  
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش  
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش  
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش  
 که نیست در همه اجزاش تای موی ترش  
 که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش  
 حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش  
 که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش  
 میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش  
 خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش  
 چرا کند شکر قند جست و جوی ترش  
 که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش  
 همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش  
 ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش  
 ز رشک روی عروس است روی شوی ترش  
 به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش  
 به قاصد او ترشست و به جان شیرینش  
 هزار خمره سرکه عسل شدست از او  
 زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت  
 ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید  
 ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان  
 پریر یار مرا جست کان ترش رو کو  
 شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من  
 گرفته طبله حلوا و بنده را جویان  
 عجب نباشد اگر قصد او فنای منست  
 غلط مکن ترشی نی برای دفع توست  
 ز رشک جاه امیرست روترش دربان  
 هزار خانه چو زنبور پر عسل داری

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش  
 ز دست رفت دل من چو دید سر بازش  
 کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش  
 که تند می رسد آواز عقل پردازش  
 ولیک فعل غبار تنست غمازش  
 که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش  
 تنور و نان چه کند آنک دید خبازش  
 فدات جانم هر جا که هست بنوازش  
 که هست مه را چیزی ز لطف پروازش  
 چراغکی که بود شب شرار اندازش  
 که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش  
 به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله  
 دل از بریشم او چون کلابه گردانست  
 دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد  
 بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد  
 غبار جان بود و می رسد دگر جانی  
 جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ  
 ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست  
 شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر  
 چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند  
 به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش  
 که باد تا به ابد جان های ما جامش  
 مرا می رسد ز عدل و ز لطف و انعامش  
 حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش  
 کشید جانب اقبال کام و ناکامش  
 نشان نماند او را که بشنود نامش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش  
 خمار باده او خوشترست یا مستی  
 ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش  
 جفای او که روان گریز پای مرا  
 بسی بهانه روانم نمود تا نرود  
 طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

روا بود که رساند به اصل دل دارش

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش

من از قباش ربودم یکی کلهواری  
 شکستم از سر دیوار باغ او خاری  
 چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش  
 اگر چه کره گردون حرون و تند نمود  
 اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا  
 بسا دلا که به زنهار آمد از عشقتش  
 به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو  
 نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو  
 درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید  
 بگفتمش که رها کن تو پوستین باز  
 بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت  
 هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت  
 خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش  
 چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش  
 سزد که زخم کشد از فراق سگسارش  
 به دست عشق وی آمد شکال و افسارش  
 به جام عشق گرو شد ردا و دستارش  
 کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش  
 به عور گفتم درجه به جو برون آرش  
 فتاده بود همی برد آب جوبارش  
 به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش  
 چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش  
 که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش  
 خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش  
 چه حاجتست بر عقل طول طومارش

1289

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش  
 چو بیمار گردد به بازار گردد  
 تویی باغ و گلشن تویی روز روشن  
 به درد و به زاری به اندوه و خواری  
 مها از سر او چو تو سایه بردی  
 چو یک دم نبیند جمال و جلالت  
 جهان از بهارش چو فردوس گردد  
 جواهر که بخشد کف بحر خویش  
 جهان سایه توست روش از تو دارد  
 منم مهره تو فتاده ز دستت  
 بگیرم ادب را ببندم دو لب را

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش  
 دکان تو جوید لب قندخایش  
 مکن دل چو آهن مران از لقایش  
 عجب چند داری برون سرایش  
 چه سود و چه راحت ز سایه همایش  
 بگیرد ملالی ز جان و ز جایش  
 چمن بی زبانی بگوید ثنائیش  
 فزایش که بخشد رخ جان فزایش  
 ز نور تو باشد بقا و فنایش  
 از این طاس غربت بیا درربایش  
 که تا راز گوید لب دلگشایش

1290

مست گشتم ز ذوق دشنامش  
 طرب افزاترست از باده  
 بهر دانه نمی روم سوی دام  
 آن مهی که نه شرقی و غربیست  
 خاک آدم پر از عقیق چراست  
 گوهر چشم و دل رسول حقست  
 تن از آن سر چو جام جان نوشد  
 سرد شد نعمت جهان بر دل  
 شیخ هندو به خانقاه آمد  
 کم او گیر و جمله هندوستان  
 طالع هند خود زحل آمد

یا رب آن می بهست یا جامش  
 آن سقط های تلخ آشامش  
 بلک از عشق محنت دامش  
 نور بخشد شبش چو ایامش  
 تا به معدن کشد به ناکامش  
 حلقه گوش ساز پیغامش  
 هم از آن سر بود سرانجامش  
 پیش حسن ولی انعامش  
 نی تو ترکی درافکن از بامش  
 خاص او را بریز بر عامش  
 گر چه بالاست نحس شد نامش

رفت بالا نرست از نحسی  
بد هندو نمودم آینه ام  
نفس هندوست و خانقه دل من  
بس که اصل سخن دو رو دارد

می بد را چه سود از جامش  
حسد و کینه نیست اعلامش  
از برون نیست جنگ و آرامش  
یک سپید و دگر سیه فامش

1291

توبه من درست نیست خموش  
بنده عیب ناک را بمران  
تو سمیع ضمیر و فکری و ما  
هر غم و شادایی که صورت بست  
نقش تسلیم گشته پیش قلم  
می نماید فسرده هر چیزم  
می زند نعره های پنهانی  
وقت آمد که بشنوید اسرار  
وقت آمد که سبزپوشان نیز

من بی توبه را به کس مفروش  
رحمت خویش را از او بمپوش  
لب بیسته همی ز نیم خروش  
پیش تصویر توست خدمت کوش  
گه پلنگش کنی و گاهی موش  
همچو دیگند هر یکی در جوش  
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش  
می گشاید خدا شما را گوش  
در رسند از رواق ازرق پوش

1292

آمد آن خواجه سیما ترش  
با همگان روترش است ای عجب  
از کرم خواجه روا نیست این  
زین بگذشتیم دریغست و حیف  
ای ز تو خندان شده هر جا حزین  
شاد زمانی که نهان زیر لب  
گر ترشی این دم شرطی بنه  
بهر خدا قاعده نو منه  
این ترشی در چه و زندان بود  
یوسف خوبان چو به زندان بماند  
تا به سخن آمد دیوار و در  
گفت اگر غرقه سرکا شوم  
می دهم عشق و ندیمی کند  
دست فشان روح رود مست تا  
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور

وان شکرش گشته چو سرکا ترش  
یا که به بیرون خوش و با ما ترش  
با همه خوش با من تنها ترش  
آن رخ خوش طلعت زیبا ترش  
وی ز تو شیرین شده هر جا ترش  
یار همی خندد و لالا ترش  
که نبود روی تو فردا ترش  
هیچ بود قاعده حلوا ترش  
دید کسی باغ و تماشا ترش  
هیچ نگشت آن گل رعنا ترش  
کز چه نه ای ای شه و مولا ترش  
کی هلدن رحمت بالا ترش  
غرقه شود در می و صهبا ترش  
میمنه که نیست بدان جا ترش  
کت نهلد فضل موفا ترش

1293

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش  
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیل  
عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران  
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان  
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش  
کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش  
اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش  
متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش  
فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش

که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید  
دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین

ببرد ذاک و البستان و الفردوس یستنعش  
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

1294

کل عقل بوصلکم مدهش  
مست گشتم ز طعنه و لافش  
بصر العقل من جلالکم  
کر شوم تا بلندتر گوید  
شارب الخمر کیف لا یسکر  
زان دمی کو دمید در عالم  
مسکن الروح حول عزته  
اندرآید سپهر تا زانو  
من اتاه الی الخلود اتی  
جان برید از جهان و عذرش این

کل خد ببینکم مخدش  
دردیش خوشتر است یا صافش  
مثل الترتک عینه اخفش  
هر که او دم زند ز اوصافش  
صاحب الحشر کیف لا ینعش  
گشت پرگل ز قاف تا قافش  
مسکن لیس فیه یستوحش  
چو کشد بوی مشک از نافش  
و انتهی من مکانه المرعش  
کالفتی یافتم ز ایلافش

1295

بیا بیا که تویی جان جان سماع  
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود  
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست  
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح  
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی  
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ  
به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست  
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم  
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید  
بیا که صورت عشقت شمس تبریزی

بیا که سرو روانی به بوستان سماع  
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع  
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع  
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع  
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع  
گذشته است از این بام نردبان سماع  
سماع از آن شما و شما از آن سماع  
کنار درکشمش همچنین میان سماع  
همه به رقص درآیند بی فغان سماع  
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1296

بیا بیا که تویی جان جان سماع  
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل  
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست  
بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست  
بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان  
بیا که رونق بازار عشق از لب تست  
بیار قند معانی ز شمس تبریزی

هزار شمع منور به خاندان سماع  
بیا که ماه تمامی در آسمان سماع  
بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع  
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع  
ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع  
که شاهدیست نهانی در این دکان سماع  
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1297

مدارم یک زمان از کار فارغ  
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد

که گردد آدمی غمخوار فارغ  
مبادا هیچ کس ای یار فارغ



قلندر گر چه فارغ می نماید  
ز اول می کشد او خار بسیار  
چو موری دانه ها انبار می کرد  
چو دریابست او پرکار و بی کار  
قلندر هست در کشتی نشسته  
در این حیرت بسی بینی در این راه  
به یاد بحر مست از وهم کشتی

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ  
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل  
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان  
با سیب انار گفت که شفتالویی بده  
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید  
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب  
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو  
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع  
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان  
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا  
امروز پایدار که برپاست ساقی  
گه آب می نماید و گه آتشی کز او  
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش  
آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس

1299

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ  
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی  
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست  
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم  
گویند آن کسان که نرسند از خیال  
گویند آن کسان که نرفتند راه راست  
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب  
گویند بنده را نگشایند راز دل  
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک  
گویند جان پاک از این آشیان خاک  
گویند زره زره بد و نیک خلق را  
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی

1300

ولیکن نیست در اسرار فارغ  
همه گل گشت و گشت از خار فارغ  
سلیمان شد شد از انبار فارغ  
از او گیرند و او ز ایثار فارغ  
روان در را و از رفتار فارغ  
ز کشتی و ز دریابار فارغ  
نشسته احمق بسیار فارغ

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ  
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ  
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ  
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ  
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ  
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ  
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ  
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ  
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساع  
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ  
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ  
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ  
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ  
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

گویند صبح نبود شام تو را دروغ  
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ  
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ  
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ  
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ  
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ  
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ  
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ  
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ  
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ  
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ  
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ  
 چونک خر خورد جمله کنجد را  
 چونک خورشید سوی عقرب رفت  
 آفتابا رجوع کن به محل  
 آفتابا تو در حمل جانی  
 آفتابا چو بشکنی دل دی  
 آفتابا زکات نور تو است  
 صد هزار آفتاب دید احمد  
 زان نگشت او بگرد پایه حوض  
 آفتابت از آن همی خوانم  
 مژده تو چو درفکند بهار  
 کرده مستان باغ اشکوفه  
 حله بافان غیب می بافند  
 کی گذارد خدا تو را فارغ  
 صد هزاران بنا و یک بنا  
 نغزها را مزاج او مایه  
 لعل ها را درخش او صیقل  
 بلبلان ضمیر خود دگرند  
 بس که همراز بلبلان نبود

خر او می کند ز کنجد کاغ  
 از چه روغن کشیم بهر چراغ  
 شد جهان تیره رو ز میغ و ز ماغ  
 بر جبین خزان و دی نه داغ  
 از تو سرسبز خاک و خندان باغ  
 از تو گردد بهار گرم دماغ  
 آنچ این آفتاب کرد ابلاغ  
 چون تو را دیده بود او مازاغ  
 کوز بحر حیات دید اسباغ  
 که عبارت ز تست تنگ مساغ  
 باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ  
 کرده سیران خاک استقراغ  
 حله ها و پدید نیست پناغ  
 چون خدا را ز کار نیست فراغ  
 رنگ جامه هزار و یک صباغ  
 پوست ها را علاج او دباغ  
 سیم و زر را کفایتش صواغ  
 نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ  
 آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ

1301

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف  
 از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشری  
 غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل  
 کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد  
 بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ  
 کان زمردیم ما آفت چشم ازدها  
 جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
 مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا  
 باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن  
 بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر  
 چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود  
 نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی  
 ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن  
 چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف  
 چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف  
 زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف  
 ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف  
 کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف  
 آنک لدیغ غم بود حصه اوست و اسف  
 ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف  
 زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف  
 تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف  
 جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف  
 کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف  
 یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف  
 پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف  
 وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

1302

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف  
 هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف  
 چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف

خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما  
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند  
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
کان زمریم ما آفت چشم مار غم  
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان  
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن  
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن  
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1303

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف  
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو  
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان  
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست  
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین  
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

1304

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف  
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز  
کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما  
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر  
گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن  
در دل آتش روم لقمه آتش شوم  
آتش فرزند ماست تشنه و در بند ماست  
چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست  
ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز  
آتش گوید برو تو سیاهی من سپید  
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی  
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقتش رهی  
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فرود  
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای  
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو  
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم  
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

1305

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف

زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف  
ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف  
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف  
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف  
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف  
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف  
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف  
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف  
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف  
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف  
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف  
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف  
چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف  
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف  
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف  
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف  
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف  
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف  
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف  
چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف  
تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف  
هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف  
کرده میان دو یار در سیاهی اعتکاف  
نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف  
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف  
پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف  
تا نکشم آب جو تا نکم اغتراف  
دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف  
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این  
 بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست  
 رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار  
 تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو  
 چونک برآرم سجود بازرهم از وجود  
 حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت  
 گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران  
 گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست  
 عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه  
 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود  
 خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید  
 چار طبیعت چو چار گردن حمال دان  
 هست اثرهای یار در دمن این دیار  
 عاشق مات ویم تا ببرد رخت من  
 سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان  
 از سپه رشک ما تیر قضا می رسد  
 خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد  
 بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

1306

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف  
 به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ  
 عجب که کرت دیگر ببیند این چشم  
 تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش  
 شعاع چهره او خود نهان نمی گردد  
 تو دلفریب صفت های دلفریب آری  
 چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند  
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد  
 دهان بیسته ام از راز چون جنین غم  
 تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام  
 خمار بی حد من بحرهای می خواهد  
 بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم  
 نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست  
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست  
 به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت  
 منم کمانچه نداف شمس تیریزی

1307

ای مونس و غمگسار عاشق

چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف  
 پیش بت من سجود گرد نگارم طواف  
 برد عرب رخت من برد قرارم طواف  
 تشنه وصل توام کی بگذارم طواف  
 کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف  
 حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف  
 گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف  
 گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف  
 بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف  
 همچو قدح می کند گرد خمارم طواف  
 طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف  
 همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف  
 ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف  
 ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف  
 نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف  
 تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف  
 تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف  
 تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف  
 ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف  
 به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف  
 ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف  
 برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف  
 ولیک آتش من کی رها کند اوصاف  
 فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف  
 هزار کعبه جان را بگرد تست طواف  
 که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف  
 خطای مست بود پیش عقل عقل معاف  
 که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف  
 که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف  
 چو دم زخم ز غمت از مات و از آلف  
 اگر هزار بخوانند سوره ایلاف  
 که گوش من نگشاید به قصه اسلاف  
 فتاده آتش او در دکان این نداف

وی چشم و چراغ و یار عاشق

از بهر تن نزار عاشق  
 بر بوده دل و قرار عاشق  
 در واسطه یادگار عاشق  
 کی بیند کار و بار عاشق  
 آن ناله زار زار عاشق  
 آن حيله گری و کار عاشق  
 آن رفتن راهوار عاشق  
 وی پند تو گوشوار عاشق  
 در دیده شرمسار عاشق  
 از معده لقمه خوار عاشق  
 از چهره لاله زار عاشق  
 دریا کردی کنار عاشق  
 چاره گر و غمگسار عاشق  
 وان دانگ کنی نثار عاشق  
 آرایش و افتخار عاشق  
 نه چرخ به اختیار عاشق  
 برهان و سخن گزار عاشق

ای داروی فربهی و صحت  
 ای رحمت و پادشاهی تو  
 ای کرده خیال را رسولی  
 آن را که به خویش بار ندهی  
 از جذب و کشیدن تو باشد  
 تعلیم و اشارت تو باشد  
 از راه نمودن تو باشد  
 ای بند تو دلگشای عاشق  
 دیرست که خواب شب نمانده است  
 دیرست که اشتها برفتست  
 دیرست که زعفران برستست  
 دیرست کز آب های دیده  
 زین ها چه زیانش چون تو باشی  
 صد گنج فروشیش به دانگی  
 ای لاف ابیت عند ربی  
 لو لاک لما خلقت الافلاک  
 بس کن که عنایتش بسنده است

1308

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق  
 مژده انافتحنا دردمد سرنای عشق  
 زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق  
 ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق  
 بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق  
 یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق  
 قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق  
 ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را  
 زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان  
 یک زمان ابری بیاید تا بیوشد ماه را  
 در میان ریگ سوزان در طریق بادیه  
 ساقیا از بهر جانست ساغری بر خلق ریز  
 شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

1309

یفعل الله ما یشا اقبال عشق  
 ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق  
 وی فزون از جان و جا اقبال عشق  
 جان اخلاص و ریا اقبال عشق  
 نقل کرد از جا به جا اقبال عشق  
 عاقبت آمد به ما اقبال عشق  
 در دل خلق خدا اقبال عشق  
 می ننگجد در دعا اقبال عشق  
 یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

ای جهان را دلگشا اقبال عشق  
 ای صفا و ای وفا در جور عشق  
 ای بده جانتر ز جان دیدار عشق  
 تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم  
 گر بگردد آفتاب از ضعف نیست  
 خلق گوید عاقبت محمود باد  
 من دهان بستم که بگشادست پر  
 بد دعا زنبیل و این دولت خلیل  
 وحدت عشقت این جا نیست دو

1310

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق  
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری  
در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری  
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد  
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم  
لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو  
ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز

زین قلم پر آتش ای چاره خلاق  
جان را تو دستگیری از آفت علایق  
آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق  
ای عاشق جمالت نور جلال خالق  
بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق  
ما را یکی خیر کن کز هر دو کیست صادق  
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

1311

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق  
باز بر آورد عشق سر به مثال نهنگ  
سینه گشادست فقر جانب دل های پاک  
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد  
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار  
فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست  
عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی  
عشق ندای بلند کرد به آواز پست  
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان

باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق  
تا شکند زورق عقل به دریای عشق  
در شکم طور بین سینه سینای عشق  
کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق  
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق  
هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق  
عشق ببیند مگر دیده بینای عشق  
کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق  
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

1312

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق  
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن  
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او  
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید  
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک  
بیار باده لعلی که در معادن روح  
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه  
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول  
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال  
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان  
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید  
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق  
چگونه عاق شوم با حیات کان و عتیق  
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق  
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق  
من و منازل ساقی و جام های رحیق  
درافکند شررش صد هزار جوش و حریق  
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق  
بجه ز رق جهانی به جرعه های رفیق  
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق  
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق  
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق  
کند سجود مخلد به شکر آن توفیق

1313

جان و سر تو که بگو بی نفاق  
روی چو خورشید تو بخشش کند  
دل ز همه برکنم از بهر تو  
گر تو مرا گویی رو صبر کن  
سخت بود هجر و فراق ای حبیب

در کرم و حسن چرایی تو طاق  
روز وصالی که ندارد فراق  
بهر وفای تو بیندم نطق  
باشد تکلیف بما لایطاق  
خاصه فراقی ز پی اعتناق

چون پدر و مادر عقلست و روح  
روم چو در مهر تو آهی کنند  
در تنق سینه عشاق تو  
رقص کنان در خضر لطف تو  
دست زنان جمله و گویان بلاغ  
مژده کسی را که زرش دزد برد  
خاصه کسی را که جهان را همه  
لاجرمش عشق کشد پیشکش  
بربردش زود براق دلش  
جان و سر تو که بگو باقیش  
هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن

هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق  
دود رسد جانب شام و عراق  
ماه رخان قندلبان سیم ساق  
نوش کنان ساغر صدق و وفاق  
طاق و طرنبین و طرنبین و طاق  
مژده کسی را که دهد زن طلاق  
ترک کند فرد شود بی شقاق  
همچو محمد به سحرگه براق  
فوق سماوات رفاع طباق  
که دهنم بسته شد از اشتیاق  
چونک مهندس تویی و من مشاق

1314

به دلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک  
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش  
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم  
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری  
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب  
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش  
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان  
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری  
مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک  
و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک  
همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک  
برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک  
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک  
نوی چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک  
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک  
ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک  
کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

1315

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک  
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان  
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد  
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست  
تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو  
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد  
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست  
ز نوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی  
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو  
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک  
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک  
که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک  
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک  
ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک  
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک  
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک  
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک  
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک  
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

1316

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک  
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک  
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند

ای نازک و ای خشمک پایسته به خلخالک  
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک  
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک

اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی  
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی  
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد  
می گشتی و می گفתי ای زهره به من بنگر  
درویشی وانگه غم از مست نبیذی کم  
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو  
من خرقة ز خور دارم چون لعل و گهر دارم  
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر  
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلت  
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

1317

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک  
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو  
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر  
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی  
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو  
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را  
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان  
چون مرد خدابینی مردی کن و خدمت کن  
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

1318

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک  
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی  
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم  
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا  
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه  
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر  
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها  
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم  
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان  
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند

چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم  
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد  
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود

دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک  
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک  
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک  
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک  
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک  
بگذار منجم را در اختر و در فالک  
من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک  
می گفتم به زیر لب لا تخدمنی والک  
می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک  
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

شنگینک و منگینک سربسته به زرینک  
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک  
وان سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک  
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک  
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک  
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک  
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک  
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک  
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک  
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک  
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک  
این شهره امانت را هشدار سلام علیک  
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک  
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک  
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک  
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک  
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک  
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک  
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک  
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک



مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده  
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

آورده از آن عالم هر چار سلام علیک  
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

1319

بباید عشق را ای دوست دردک  
ای بی درد دل و بی سوز سینه  
جهان عشق بس بی حد جهانست  
چه داند روستایی مخزن شاه  
بجز بانگ دفت نبود نصیبی  
اگر خواهی که مرد کار گردی  
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  
که دعوی مردیت بی جان مردان  
اگر ناگاه مردی پیش افتد  
تو دیده بسته ای در زهد می باش  
مکن شیخی دروغی بر مریدان  
شه شطرنجی ار تو کژ ببازی

دل پردرد و رخساران زردک  
بود دعوی مشتاقیت سردک  
تو داری دیدگان نیک خردک  
کماج و دوغ داند جان کردک  
چو هستی چون خصی در روز گردک  
ز کار و بار خود شو زود فردک  
به پیش هر دکان مانند کردک  
بدان آرد که گویندت که مردک  
به خون خود دری کاری نبردک  
به تسبیح و به ذکر چند وردک  
ار آن ناز و کرشمه ای فسرده  
به شمس الدین تبریزی تو نردک

1320

اندر آ با ما نشان ده راستک  
چون کمائی با من آخر پیش آ  
ای فضولی سو به سو چندین مجه  
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس  
چون تو آدینه نخواهی آمدن  
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک  
گر بدیدی شمس تبریزی بگو

ماجرا را در میان نه راستک  
همچو تیری کآید از زه راستک  
ور جهی باری برون جه راستک  
کو بگوید حال این ده راستک  
و عده مان ده روز شنبه راستک  
آن نمی ارزد همان به راستک  
یک نشان با کهنترین که راستک

1321

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک  
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان

غلام می خری ارزان بها سلام علیک  
همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک

به وقت خواندن آن نامه های خون آلود  
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو  
به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام  
تو تیزگوش تری از همه که هر نفست  
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان  
چنانک کرد خداوند در شب معراج  
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز  
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک  
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک  
هزار چشم که ای توتیا سلام علیک  
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک  
هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک  
به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک  
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک  
ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

1322

ای غریب زمان سلام علیک  
 در خم آسمان سلام علیک  
 کای ز هجرت فغان سلام علیک  
 زوترم دررسان سلام علیک  
 از جهان نهان سلام علیک  
 چون صداییست زان سلام علیک  
 تا ببینی عیان سلام علیک  
 تا نداند دهان سلام علیک  
 جانب گلستان سلام علیک  
 بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک  
 ای سلام تو درنگنجیده  
 دی که بگذشت روی واپس کرد  
 روز فردا ز عشق تو گوید  
 گوش پنهان کجاست تا شنود  
 هر سلامی که در جهان شنوی  
 زین صدا درگذر برابر کوه  
 من ز غیرت سلام تو پوشم  
 چون ببستم دهان سلامت شد  
 ای صلاح جهان صلاح الدین

1323

ان دائی و صحتی ببیدیک  
 قبله لو رزقت من شففتیک  
 آه المستغاث منک الیک  
 انما الروح و الفواد لدیک  
 پس جهان پر چرا شد از لبیک  
 سعد گوید تو را که یا سعدیک

ای ظریف جهان سلام علیک  
 داروی درد بنده چیست بگو  
 از تو آیم بر تو هم به نفیر  
 گر به خدمت نمی رسم به بدن  
 گر خطابی نمی رسد بی حرف  
 نحس گوید تو را که بدلی

1324

کان فتنه مه عذار گلرنگ  
 نی نام گذاشت خواجه نی ننگ  
 بگریخت ادب هزار فرسنگ  
 استاره و مه ز رشک در جنگ  
 این عرصه چرخ تنگ شد تنگ  
 تا کی باشم ز چرخ آونگ  
 گو باش خراب سنگ بر سنگ  
 فرهنگ ده هزار فرهنگ  
 صورت ده ترک و رومی و زنگ  
 یا از رز خویش یک کفی بنگ  
 تا سر بنهد هزار سرهنگ  
 مستانه برآورد آهنگ  
 تا حشر چو حشریان بود دنگ

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ  
 نی خواب گذاشت خواجه نی صبر  
 بدرید خرد هزار خرقة  
 اندیشه و دل به خشم با هم  
 استاره به جنگ کز فراقش  
 مه گوید بی ز آفتابش  
 بازار وجود بی عقیقش  
 ای عشق هزارنام خوش جام  
 بی صورت با هزار صورت  
 درده ز رحیق خویش یک جام  
 بگشا سر خنب را دگر بار  
 تا حلقه مطربان گردون  
 مخمور رهد ز قیل و از قال

1325

آتش ساده عجیتر یا رخ من رنگ رنگ  
 تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ  
 صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ  
 برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد  
 مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل

کوه طور جان ها سودای او سودای او  
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت

اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ  
زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

1326

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ  
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو  
مرگ اگر مرد است آید پیش من  
من از او جانی برم بی رنگ و بو  
جور و ظلم دوست را بر جان بنه  
گر نمی خواهی تراش صیقلش  
دست را بر چشم خود نه گو به چشم

او نشاید عشق را ده سنگ سنگ  
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ  
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ  
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ  
ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ  
باش چون آینه پرزنگ زنگ  
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

1327

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ  
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی  
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ  
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در  
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند  
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی  
کنار و بوسه رومی رخانت می باید  
تعلقبست عجب زنگ را بدین رومی  
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید  
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست  
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ  
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ  
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ  
زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ  
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ  
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ  
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ  
تعلقبست نهانی میان موش و پلنگ  
فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ  
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ  
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

1328

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ  
به خویش آی و چنین خویش را علاوه مکن  
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ  
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ  
ز سست طبعی کرمی نمایش چو پلنگ

1329

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ  
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید  
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود  
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم  
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ  
سختی کف تو گر چربشی به کوه دهد  
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم  
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ  
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ  
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ  
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ  
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ  
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ  
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ  
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ

به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف  
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود  
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن  
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن  
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز  
نگردم از هوشش گر بیارد از سر خشم  
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین  
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

1330

بگردان شراب ای صنم بی درنگ  
ولی بزم روحست و ساقی غیب  
تو صحرای دل بین در آن قطره خون  
در آن بزم قدسند ابدال مست  
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین  
ز خشکیست این عقل و دریاست آن  
بده می گزافه به مستان حق  
یکی جام بنمودشان در الست  
تو گویی که بی دست و شیشه که دید  
ببین نیم شب خلق را جمله مست  
قطار شتر بین که گشتند مست  
خمش کن که اغلب همه باخودند  
ره سیرت شمس تبریز گیر

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ  
عشق بر آورد ز هر سنگ آب  
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح  
عشق گشاید دهن از بحر دل  
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو  
چونک مدد بر مدد آید ز عشق  
عشق ز آغاز همه حیرتست  
در تبریزست دلم ای صبا

1332

توبه سفر گیرد با پای لنگ  
جز من و ساقی بنماند کسی  
عقل چو این دید برون جست و رفت  
صدر خرابات کسی را بود

که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ  
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ  
که آهن آید فرزندی از زن و شو سنگ  
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ  
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ  
به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ  
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ  
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ  
ببویید بوی و نبینید رنگ  
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ  
نه قدسی که افتد به دست فرنگ  
چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ  
بمانده است بیرون ز بیم نهنگ  
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ  
که از جام خورشید دارند ننگ  
شراب دلارام و بکنی و بنگ  
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ  
ندانند افسار از پالهنگ  
همه شهر لنگند تو هم بلنگ  
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ  
عشق تراشید ز آینه زنگ  
عشق بزد آتش در صلح و جنگ  
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ  
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ  
جان برهد از تن تاریک و تنگ  
عقل در او خیره و جان گشته دنگ  
خدمت ما را برسان بی درنگ

صبر فروافتد در چاه تنگ  
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ  
با دل دیوانه که کردست جنگ  
کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ

هر کی ز اندیشه دلارام ساخت  
و آنک در اندیشه یک جو زر است  
یار منی زود فروجه ز خر  
کون خری دنب خری گیر و رو  
راز مگو پیش خران ای مسیح

کشتی برساخت ز پشت نهنگ  
او خر پالان بود و پالنهنگ  
خر بفروش و برهان بی درنگ  
رو که کلیدی نبود در مدنگ  
باده ستان از کف ساقی شنگ

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل  
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو  
بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد  
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامن  
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل  
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن  
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل  
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه  
زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن  
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر  
گر سر تو ننهفتی من گفتنی ها گفتنی

ای از کرم پرسان دل وی پرششت آرام دل  
وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل  
وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل  
دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل  
روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل  
چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل  
کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل  
پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل  
خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل  
گر زین ادب خواری کنی خواری منست اکرام دل  
تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

1334

این بوالعجب کاندز خزان شد آفتاب اندر حمل  
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر  
مردار جانی می شود پیری جوانی می شود  
شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح  
در شهر یک سلطان بود وین شهر پیرسلطان عجب  
رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست  
نی قاضیی نی شحنة ای نی میر شهر و محتسب

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل  
وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل  
مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل  
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل  
بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمه و زحل  
کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل  
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

1335

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل  
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا  
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر  
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان  
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن  
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن  
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان  
هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن  
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل  
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل  
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل  
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل  
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل  
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل  
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل  
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل  
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل  
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل  
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل  
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل  
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل  
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل  
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل  
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل  
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در  
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل  
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند  
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله  
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش  
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر  
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

نباشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخ  
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل  
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول  
تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول  
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل  
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل  
از آن جا جو که می آید نگرده مشکل این جا حل  
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل  
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال  
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل  
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل  
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل  
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل  
دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آبی عسل جوشی  
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم  
دلا خود را در آینه چو کژ بینی هر آینه  
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی  
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی  
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی  
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی  
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران  
خدایا دست مست خود بگیر از نی در این مقصد  
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی  
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی  
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل  
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل  
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل  
بین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل  
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل  
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل  
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل  
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری  
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل  
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را  
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد  
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را  
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل  
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعدار ای دل  
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل  
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل  
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه  
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی  
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود

به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد  
 در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد  
 چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران  
 جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان  
 گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون  
 که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید  
 بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان  
 به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان  
 به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او  
 کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش  
 مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد  
 به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی  
 بگرد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه  
 از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی  
 چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین  
 چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی  
 عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا  
 به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را  
 امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او

بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل  
 بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل  
 ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل  
 برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل  
 بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل  
 تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل  
 که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل  
 که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل  
 که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل  
 ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل  
 به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل  
 به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل  
 هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل  
 که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل  
 شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل  
 که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل  
 به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل  
 به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل  
 تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

1340

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل  
 چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد  
 تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی  
 و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی  
 بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کرد  
 چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد  
 سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را  
 همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت  
 بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را  
 کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی  
 ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون  
 باطل

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل  
 بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل  
 وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل  
 که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل  
 حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل  
 دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل  
 ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل  
 برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل  
 بمشغو نفس زاران را مباحش از دست حرص آکل  
 صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل  
 ها شد ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون

خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل  
 بشر خسپی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی  
 صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

1341

امروز بحمدالله از دی بترست این دل  
 در زیر درخت گل دی باده همی خورد او

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل  
 از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل

از بس که نی عشقت نالید در این پرده  
بند کمرت گشتم ای شهره قباى من  
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها  
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد  
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

1342

چه کارستان که داری اندر این دل  
بهار آمد زمان کشت آمد  
حجاب عزت ار بستی ز بیرون  
در آب و گل فروشد پای طالب  
دل از افلاک اگر افزون نبودی  
اگر دل نیستی شهر معظم  
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان  
ز بحر دل هزاران موج خیزد  
خمش کردم که در فکرت نگنجد

1343

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل  
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان  
هر نواحی فوج اندر گوی یا پشته ای  
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل  
شور می نوشان نگر و ان نور خاموشان نگر  
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری  
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

1344

شتران مست شدستند ببین رقص جمل  
علم ما داده او و ره ما جاده او  
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر  
ما در این ره همه نسرين و قرنفل کوبیم  
شتران وحلی بسته این آب و گلند  
ناقه الله بزاده به دعای صالح  
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید  
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم  
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل  
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل  
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل  
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل  
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل  
کی داند تا چه کاری اندر این دل  
به غایت آشکاری اندر این دل  
سرش را می بخاری اندر این دل  
نکردی مه سواری اندر این دل  
نکردی شهریاری اندر این دل  
که تو میر شکاری اندر این دل  
چو جوهرها بیاری اندر این دل  
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل  
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل  
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل  
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل  
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل  
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل  
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل  
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل  
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل  
ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل  
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل  
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل  
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل  
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل  
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل



چو گه خدمت شه آید من می دانم  
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس  
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت  
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب  
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم  
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم  
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی  
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم  
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست  
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

1346

رفت عمرم در سر سودای دل  
دل به قصد جان من برخاسته  
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست  
گرد او کردم که دل را گرد کرد  
خواب شب بر چشم خود کردم حرام  
قد من همچون کمان شد از رکوع  
آن جهان یک تابش از خورشید دل  
لب ببند ایرا به گردون می رسد

1347

سوی آن سلطان خوبان الرحیل  
کاروان بس گران آهنگ کرد  
سوی آن دریای مردی و بقا  
آفتاب روی شه عالم گرفت  
همچو مرغان خلیلی سوی سر  
سوی اصل خویش یعنی بحر جان  
ای شده بگلربگان ملک غیب  
خانه و فرزند و بستر ترک کن  
پیش شمس الدین تبریزی شاه

1348

امروز روز شادی و امسال سال گل  
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست  
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ  
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو  
جامه دران رسید گل از بهر داد ما  
گل آن جهان نیست نگنجد در این جهان

گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل  
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل  
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل  
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل  
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل  
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل  
هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل  
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل  
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل  
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل  
من نشسته تا چه باشد رای دل  
حلقه زلفین خوبان جای دل  
کو رسد فریادم از غوغای دل  
تا ببینم صبحدم سیمای دل  
تا ببینم قامت و بالای دل  
وین جهان یک قطره از دریای دل  
بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن خورشید جانان الرحیل  
هین سبکتر ای گرانان الرحیل  
مردوار ای مردمان هان الرحیل  
صبح شد ای پاسبانان الرحیل  
زانک بی سر نیست سامان الرحیل  
جمع یاران همچو باران الرحیل  
کمترینه عاشق قان الرحیل  
اسپ و استر زین و پالان الرحیل  
خاک بی جان گشته با جان الرحیل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل  
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل  
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل  
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل  
زان می دریم جامه به بوی وصال گل  
در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان  
گیریم دامن گل و همراه گل شویم  
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست  
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند  
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا  
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

1349

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال  
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار  
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت  
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین  
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا  
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست  
تا که کبود است صبح روز بود در گمان  
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان  
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

1350

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال  
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم  
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر  
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست  
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب  
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب  
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک  
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها  
ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای  
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

1351

شد پی این لولیان در حرم نوالجلال  
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی  
اهل جهان عنکبوت صید همه خرماگس  
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست  
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی  
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا  
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را  
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش

گل چیست رفته ایست ز جاه و جمال گل  
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل  
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل  
هر چند برکنید شما پر و بال گل  
در دعوت بهار ببین امتثال گل  
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال  
خانه نشستن کنون هست وبال وبال  
خون هزاران شفق طلعت او را حلال  
صورت او چون قمر قامت من چون هلال  
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال  
گفت که با روی من شب بود اینک محال  
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال  
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال  
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال  
گاه کند فریهم تا نروم در جوال  
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال  
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال  
جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال  
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال  
منع مکن از جلال پرتو نور جلال  
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال  
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال  
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال  
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال  
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال  
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال  
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال  
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال  
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال  
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال  
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول  
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش  
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب  
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات  
تصلح میزانا تحسن الحاننا

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال  
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال  
آه ز یار ملول چند نماید ملال  
تا که بترسانمش از ستم و از و بال  
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال  
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال  
تذهب احزاننا انت شدید المحال

1353

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال  
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی  
چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز  
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی  
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی  
ببر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش  
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات  
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان  
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک  
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم  
مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد  
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه  
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار  
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب  
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال  
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال  
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال  
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال  
کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال  
که از قفص برهید و باز شد پر و بال  
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال  
از این جهان جدایی بدان جهان وصال  
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال  
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال  
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال  
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال  
بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال  
منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال  
تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

1354

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال  
به یک دمم بفروزی به یک دمم بکشی  
دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه  
تو را چگونه فرییم چه در جوال کنم  
تو در جوال ننگجی و دام را بدری  
نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی  
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان  
مثال آنک بیارد ز آسمان باران  
چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند  
بگویمت که از این ها کیان برون آیند

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال  
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال  
چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال  
که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال  
که دیده است که شیری رود درون جوال  
که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال  
چو ابر عشق تو بارید در بی امثال  
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال  
گل و بنفشه و نسیرین و سنبل چو هلال  
شندم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق  
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق  
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت  
چگونه طبل نپرد بپر کر منا  
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

صلای عشق شنو هر دم از روان بلال  
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال  
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال  
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال  
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

1355

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال  
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور  
اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد  
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو  
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست  
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست  
جراحت همه را از نمک بود فریاد  
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال  
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال  
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال  
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال  
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال  
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال  
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال  
نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

1356

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال  
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست  
نشسته اند در اومید او قطار قطار  
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست  
هزار گل بنماید که خار مست شود  
به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل  
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب  
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال  
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال  
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال  
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال  
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال  
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال  
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال  
چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

1357

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل  
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی  
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص  
بگوید آب ز من رسته ای به من آبی  
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد  
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل  
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل  
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل  
به آخر آن جا آبی که بوده ای اول  
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل  
کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

1358

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل  
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز  
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود  
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل  
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل  
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل  
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل

جواب داد که خود را دهل شناس و مباش  
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان  
دل تو شیر خداست و نفس تو فرس است  
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل  
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست  
از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو  
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله  
دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق  
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل  
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب  
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش  
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد

گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد دل  
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل  
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل  
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل  
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل  
که گر شبی سحر آمد و گر خماری مل  
مسافر امل تو رسید تا امل  
شهی رسید کز او طوق می شود هر غل  
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل  
شیم یقین شب قدرست قل لیلی طل  
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل  
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاست عالم  
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی  
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر

عقول را بنگر در صناعت انمل  
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل  
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

1359

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل  
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ  
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند  
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر  
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست  
به حکم تست همه گنج های لم یزلی  
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت  
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل  
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل  
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل  
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل  
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل  
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل  
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل  
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

1360

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل  
هات حبیبی سکر لا بفتور و کسل  
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم  
اصبح قلبی سهرامن سکر مفتخرا  
ای قدح امروز تو را طاق و طرنیبست بیا  
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا  
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من  
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع  
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو  
عشک قد جادلنا ثم عدا جادلنا  
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود

کار ندارم جز از این گر بزمیم تا به اجل  
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل  
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل  
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل  
باده خنب ملکی داده حق عز و جل  
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل  
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل  
و روحنا کما تری فی درجات و دول  
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل  
من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل  
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل

یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا  
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش  
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

حبک قد حببنا فاعف لنا کل زل  
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل  
هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

1361

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال  
چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال  
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس  
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر  
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول  
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی  
آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش  
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم  
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب  
تصلح میزانا تحسن الحاننا  
یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال  
تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال  
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال  
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال  
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال  
آه ز یار ملول چند نماید ملال  
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال  
تا که بترسانمش از ستم و از وبال  
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال  
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال  
تذهب احزاننا انت شدید المحال  
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

1362

لجکنن اغلن هی بزه کلکل  
آی بکی سنسن کن بکی سنسن  
لذ لحبی من حرکاتی  
خلص روحی من هفواتی  
رفتم آن جا لنگان لنگان  
دیدم آن جا قومی سنگان  
صورت عشقی صاحب مخزن  
آتش جان را سنگی و آهن  
یا رحمونا منه صبونا  
صدر صدور جاء الینا  
دنب خری تو ای خر ملعون  
ای دل و جانم از کژی تو  
لاح صباحی طیب حالی  
خصب غصنی ماء زلالی

دغدن دغدا هی کزه کلکل  
بی مزه کلمه بامزه کلکل  
ارسل کنزا للصدقات  
اعتق قلبی من شیکاتی  
شربت خوردم پنگان پنگان  
گشته ز ساغر خیره و دنگان  
شوخ جهانی رندی و رهزن  
هر که نه عاشق ریشش برکن  
یا رهبونا عز علینا  
بدر بدور بات لدینا  
نی کم گردی نی شوی افزون  
وز فن و مکررت خسته و پر خون  
جاء ربیعی هب شمالی  
اسکر قلبی خمر وصال

1363

کجکنن اغلن اودیا کلکل  
ای سر مستان ای شه مقبل  
اول ججکی کم یازده بلدک  
سلسله بنگر گر بکشندت

یوک بلمسک دغدغ کز کل  
مکرم و مشفق پردل و بی دل  
کمیه ورما خصمنا ور کل  
جذب الهی کردت مقبل

نبود این هم بی سر و معنی

هر متحول بی ز محول

1364

ایها النور فی الفواد تعال  
انت تدری حیاتنا بیدیک  
ایها العشق ایها المعشوق  
یا سلیمان ذی الهداهد لک  
ایها السابق الذی سبقت  
فمن الهجر ضجت الارواح  
استر العیب و ابذل المعروف  
چه بود پارسی تعال بیا  
چون بیایی زهی گشاد و مراد  
ای گشاد عرب قباد عجم  
ای درونم تعال گویان تو  
طفت فیک البلاد یا قمر  
انت کالشمس از دنت و نات

غایه الجد و المراد تعال  
لا تضیق علی العباد تعال  
حل عن الصد و العناد تعال  
فتفقذ بالافتقاد تعال  
منک مصدوقه الوداد تعال  
انجر العود یا معاد تعال  
هكذا عاده الجواد تعال  
یا بیا یا بده تو داد تعال  
چون نیایی زهی کساد تعال  
تو گشایی دلم به یاد تعال  
وی ز بود تو بود و باد تعال  
بی محیطا و بالبلاد تعال  
یا قریبا علی العباد تعال

1365

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال  
کم انادی انظر و نقتبس من نورکم  
من رأی نورا انیسا یملأ الدنيا هوی  
کل امر منه حق مستحق نافذ  
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه  
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته  
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها  
ما علیکم لو سهرتم لیله الف الهوی  
یا محبا قم تتادم فالمحب لا ینام  
دولتش همسایه شد همسایگان را مژده شو

بالهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال  
قد رجعنا جانبنا من طور انوار الجلال  
للسری منه جمال للعدی منه ملال  
ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال  
من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال  
دعوه التحقیق حال خدعه الدنيا محال  
حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلال  
ربما تلقون ضیفا تعرفوا لیل الرحال  
یا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال  
مرغ جان ها را ببخشد کر و فرش پر و بال

1366

یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال  
قد رجعنا قد رجعنا جانبنا من طورکم  
کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

بالهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال  
انظرونا انظرونا نستقی الماء الزلال  
منک طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

1367

رشاء العشق حبیبی لشرود و مضل  
سنه الوصل قصیر عجل معتجل  
یملاء الکاس حبیبی و طیبی و تذر  
ناول الکاس نهارا و چهارا و قحا

کل قلب لهواه وجد الصبر یصل  
سنه الهجر طویل و مدید و ممل  
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل  
لا یخاف رهقا من به محیاک قتل

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال  
یا فرحی مونسى یا قمر المجلس  
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا  
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی  
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال  
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال  
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال  
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال  
تجلسهم مجلسا فیه کوس تقال

تعال یا مدد العیش و السرور تعال  
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح  
تعال انک عیسی فاحی موتانا  
تعال انک داوود فاتخذ زردا  
تعال انک موسی تشق بحر ردی  
تعال انک نوح و نحن فی الطوفان  
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا  
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی

تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال  
سقا جودک فی الفقر منتهی الاقبال  
تعال و ادفع عنا خدیعه الدجال  
تصون مهجتنا من اصابه الانصال  
لکی تغرق فرعون سیی ء الافعال  
اما سفینه نوح تعد للاهوال  
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال  
و فی وجودک دنیا باطل و محال

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم  
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل  
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن  
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان  
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم  
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم  
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم  
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر  
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده  
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم  
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم  
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم  
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم  
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم  
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم  
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم  
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم  
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم  
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام  
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن  
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای  
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام  
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر  
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او  
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد  
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم

زان می که در پیمانہ ها اندرنگنجد خورده ام  
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام  
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام  
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام  
من گرد خنبی گشته ام من شیرہ افسرده ام  
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام  
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام  
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام



آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند  
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من  
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر  
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد  
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

1372

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام  
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته  
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد  
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او  
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم  
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام  
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون  
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون  
چندانک خواهی درنگر در من که نشناسی مرا  
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا  
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم  
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن  
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن  
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی  
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من  
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن  
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده  
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی  
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد  
خاموش کن کاندر سخن حلوا بیفتد از دهن  
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

1373

هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم  
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را  
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود  
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا  
بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم  
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان

ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام  
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام  
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام  
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام  
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت ببریده ام  
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام  
دیوانه هم نندید آن کاندل دل اندیشیده ام  
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام  
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام  
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام  
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام  
حبس از کجا من از کجا مال که را زدیده ام  
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام  
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام  
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام  
زیرا برون از دیده ها منزلگی بگزیده ام  
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام  
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام  
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام  
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخزیده ام  
بشنو ز کرم پیله هم کاندل قبا پوسیده ام  
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام  
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام  
زیرا در این دام نزه من زرها نوشیده ام  
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام  
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام  
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام  
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم  
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم  
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم  
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم  
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم  
پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم

گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم  
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد  
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک  
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم  
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم  
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم  
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

1374

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم  
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم  
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج  
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من  
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم  
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما  
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی  
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم  
ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان  
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان  
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی  
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتمی صادقی

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم  
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم  
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم  
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم  
زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم  
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم  
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم  
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم  
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم  
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم  
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم  
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

1375

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم  
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند  
از شاه بی آغاز من پیران شدم چون باز من  
ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم  
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم  
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور  
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را  
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد  
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او  
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم  
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی  
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می  
چرخ ار نگردهد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم  
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای  
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو  
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی  
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم  
هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم  
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم  
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم  
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم  
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم  
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم  
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم  
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم  
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم  
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم  
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم  
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم  
گویشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم  
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم  
من لایبالی وار خود استون کیوان بشکنم

1376

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم  
 من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد  
 دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود  
 دکان خود ویران کنم دکان من سودای او  
 چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو  
 چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم  
 چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم  
 زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم  
 ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم  
 یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم  
 در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم  
 دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری  
 اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل  
 شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها  
 الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته  
 ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر  
 پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری  
 قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا  
 جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن  
 زان از بگه دف می زنم زیرا عروسی می کنم  
 زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق  
 الدار من لا دار له و المال من لا مال له  
 با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

1377

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم  
 هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری  
 گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زنم  
 گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنم  
 دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روز نیست  
 ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو  
 من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم  
 در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو  
 ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را  
 ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر  
 گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف  
 گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من  
 ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم  
 من چرخ ازرق نیستم تا خرجه زنگاری کنم  
 سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم  
 چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم  
 چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم  
 چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم  
 چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم  
 در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم  
 شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم  
 دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم  
 گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم  
 آسان در آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم  
 لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم  
 یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم  
 پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم  
 تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم  
 بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم  
 حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم  
 ای مشتری زانو بزنی تا من خریداری کنم  
 آتش زخم اندر تتق تا چند ستاری کنم  
 ذوالعرش را کردم قنق بر ملک جباری کنم  
 خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم  
 چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم  
 شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم  
 گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم  
 ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم  
 زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم  
 ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم  
 من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم  
 این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم  
 هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم  
 بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم  
 یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم  
 چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم  
 جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم  
 بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم  
 من شیرری و نافه بری ز آهوی هو آموختم  
 اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم  
 تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم  
 من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم  
 شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم  
 ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او  
 گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای  
 از باغ و از عرجون او وز طره میگون او  
 از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان  
 دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او  
 در خواب بی سو می روی در کوی بی کوی می روی

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آدمم  
 بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدمم  
 برگشتم و باز آدمم بر نقطه پرگار آدمم  
 گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم  
 چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آدمم  
 تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم  
 گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم  
 هر شاخ گوید لاجرح کز صبر دربار آدمم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدمم  
 سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم  
 آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم  
 گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی  
 هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو  
 فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر  
 خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش  
 گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم  
 شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم  
 زیرا که بی حقه و صدف رخسانتر آید گوهرم  
 ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم  
 او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم  
 شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم  
 در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم  
 در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم  
 زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم  
 از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم  
 شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود  
 ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه  
 اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان  
 آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود  
 لوزینه پر جوز او پرشکر و پرلوز او  
 چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر  
 ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله  
 زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او  
 ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم  
 تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم  
 روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم  
 در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم  
 روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم  
 تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم  
 این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم  
 مستی که شد مهمان من جان منست و آن من  
 ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من  
 چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر  
 چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را  
 کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان  
 مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند

1382

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم  
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد  
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او  
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان  
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود  
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود  
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران  
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی  
مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای  
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند  
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من  
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم  
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم  
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم  
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم  
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم  
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم  
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم  
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم  
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم  
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم  
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم  
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

1383

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم  
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود  
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری  
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می  
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم  
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب  
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو  
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران  
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی  
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی  
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم  
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم  
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزم  
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زبم  
من نوبهارم آدمم تا خارها را برکنم  
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم  
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم  
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم  
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم  
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم  
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

1384

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم  
مقضى تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی  
ای عشق زیبایی منی هم من توام هم تو منی  
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی  
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی

از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم  
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم  
هم سیلی و هم خرمنی هم شادایی هم درد و غم  
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم  
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم  
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم  
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی  
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان  
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان

هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر  
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو  
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود  
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو  
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری  
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد  
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان

1385

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم  
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم  
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی  
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی  
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند  
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم  
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

1386

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم  
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن  
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان  
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی  
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی  
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی  
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا  
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو  
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر  
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آواها  
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

1387

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایم  
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران  
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم  
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر  
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم  
تنها شدم راكد شدم بفسردم و جامد شدم  
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه  
برف آب را بگذار هین فقاغ های خاص بین

گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم  
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم  
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم  
کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم  
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم  
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم  
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم  
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم  
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم  
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم  
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم  
گه عقل چالاک می شوم گه طفل چالیکی شوم  
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم  
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم  
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم  
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم  
سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم  
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم  
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم  
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم  
تا حلقه گوش از شما پردر و پرمرجان کنیم  
برساخت بلبل سازها گر فهم آن داستان کنیم  
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم  
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزاییم  
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم  
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم  
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم  
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم  
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم  
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم

هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم  
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر  
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن  
ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا  
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم  
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم  
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوائیم  
پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم  
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

1388

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم  
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان  
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره  
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو  
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل  
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او  
از بحر گویم یا ز دریا از نفاذ حکم مر  
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را  
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه  
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم  
کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم  
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم  
در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم  
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم  
چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم  
نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم  
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم  
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم  
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

1389

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم  
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون  
من چون شوم کوتاه نظر در عشق آن بحر گهر  
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی  
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ  
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی  
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم  
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم  
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت  
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم  
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال  
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم  
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم  
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم  
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم  
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم  
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم  
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم  
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم  
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم  
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم  
ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم  
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

1390

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آدمم  
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آدمم  
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم  
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم  
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر  
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم  
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدمم  
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آدمم  
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آدمم  
آخر صدف من نیستم من در شهوار آدمم  
آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکیار آدمم

از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم  
یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست  
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم  
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم  
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

1391

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم  
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی  
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم  
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل  
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد  
ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر  
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا  
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر  
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد  
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم  
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم  
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم  
باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم  
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم  
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم  
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم  
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم  
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم  
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

1392

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم  
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو  
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل  
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت  
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من  
تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم  
تا که قلندر دل من داد می مذهب من  
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج  
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم  
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره  
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم  
زوبع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم  
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم  
از روش قبه دل گنبد دوار شدم  
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم  
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم  
تا که بدیدم کلش بی دل و دستار شدم  
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم  
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم  
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم  
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم  
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم  
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

1393

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا  
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای  
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای  
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای  
گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی  
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی  
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم  
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم  
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم  
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم  
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم  
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم  
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم  
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم



گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم  
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو  
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن  
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم  
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم  
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر  
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو  
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم  
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک  
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق  
ز هره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم  
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر  
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

1394

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم  
و عده مکن و عده مکن مشتری و عده نیم  
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی  
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو  
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو  
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو  
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود  
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم  
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم  
لاف زرم لاف که تو راست کنی لاف مرا  
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم  
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب  
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی  
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی  
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم  
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من  
جمله سپرهای جهان باخل از زخم بود  
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من  
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد  
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی  
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود  
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم  
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را  
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم

در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم  
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم  
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم  
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم  
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم  
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم  
کآمد او در بر من با وی ماننده شدم  
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم  
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم  
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم  
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم  
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم  
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم  
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم  
رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خبرم  
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم  
خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم  
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم  
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم  
کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم  
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم  
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم  
چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم  
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر  
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم  
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم  
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم  
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم  
بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم  
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم  
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم  
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم  
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم  
هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم  
ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر  
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزنم  
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود  
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام  
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل  
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای  
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم  
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکر  
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام  
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن  
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش  
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم  
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی  
بر بر او بر بزنم گر چه برابر نزنم  
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است  
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام  
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم  
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود  
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری  
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

ریش طرب شانہ کنم سبالت غم را بکنم  
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم  
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم  
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم  
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم  
تیر بلا می رسد زان همه تن چون مجنم  
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم  
فلسفه بر خواند قضا داد جدایی به فتم  
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقتم  
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم  
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم  
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم  
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم  
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدلم  
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم  
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم  
چونک نکوروی بود باشد خوب ختمم  
سایه عدل صدمم جز که مناسب نتنم  
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

باز در اسرار روم جانب آن یار روم  
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا  
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیم برم  
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن  
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم  
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی  
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش  
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد  
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم  
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم  
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم  
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم  
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم  
راه دکانم بنما تا که پس کار روم  
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم  
کف به کف یار دهم در کنف غار روم  
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم  
چونک من از دست شدم در ره من شیشه من  
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود  
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم  
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم  
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم  
گر طربی در طربم گر حزنی در حزمنم  
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقتم  
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو  
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من  
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم  
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی  
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم  
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی  
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم  
فربه و پر باد توام مست و خوش و شاد توام  
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

1399

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپریم  
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا  
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم  
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام  
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم  
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم  
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف  
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا  
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد  
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود  
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم  
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود  
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

1402

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر  
ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم  
گر تو ز من نهان کنی شمشعه جمال تو  
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو

چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زخم  
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم  
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم  
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم  
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همزه ایشان نشوم  
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم  
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم  
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم  
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم  
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم  
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم  
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم  
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم  
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم  
بازهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم  
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم  
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم  
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم  
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم  
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم  
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم  
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم  
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم

او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم  
 شکر که عشق شد همه میل دل و میسر  
 گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم  
 همزه آتش دلم پهلوی دیده ترم  
 چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم  
 لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم  
 خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم  
 ماه نداش می کند کز رخ تو منورم  
 سر به سجود می رود کز پی تو مدورم  
 ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم  
 تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

1403  
 ور تو بگویم که نی نی شکم شکر برم  
 تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم  
 آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم  
 گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم  
 اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم  
 پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم  
 تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم  
 و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم  
 وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم  
 گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم  
 از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم  
 مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم  
 از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم  
 غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

1405  
 حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زرم  
 قافله خیال را بهر لقا می زرم  
 هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زرم  
 زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زرم  
 خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زرم  
 چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زرم  
 چون که گمان برد که من بهر فناش می زرم

لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا  
 گشت فضای هر سری میل دل و میسرش  
 گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی  
 گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت  
 رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانی  
 غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم  
 او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد  
 چرخ نداش می کند کز پی پوست گردشم  
 عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد  
 من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم  
 بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم  
 آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهم  
 آمده که رهنم بر سر گنج شه زرم  
 گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن  
 اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم  
 آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند  
 گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود  
 آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد  
 در هوس خیال او همچو خیال گشته ام  
 این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

1404  
 کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم  
 از گلزار چون روم جانب خار چون شوم  
 باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم  
 چونک کمر ببسته ام بهر چنان قمررخ  
 بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

1405  
 میل هواش می کنم طال بقاش می زرم  
 از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام  
 غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش  
 این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را  
 دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری  
 شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم  
 لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش

گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود  
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی  
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو  
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام  
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند  
سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد  
خامش باش زین حنین پرده راست نیست این

1406

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم  
تا شوی از سجود من مونس این وجود من  
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب  
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه  
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

1407

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر  
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند  
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من  
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن  
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام  
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین  
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند  
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من  
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی  
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان  
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر  
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

1408

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم  
از غم و اندهان من سوخت درون جان من  
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی  
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زخم  
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر  
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم  
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم  
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم  
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زخم  
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم  
من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم  
دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم  
راه شماس است این نوا پیش شماش می زخم

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم  
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم  
پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم  
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم  
پاک ز جا ببریم چون ز تو جا بخواستم

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم  
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم  
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم  
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم  
چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم  
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم  
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم  
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم  
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم  
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم  
جان تو است جان من اختر توست اخترم  
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم  
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم  
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم  
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم  
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم  
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم  
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

1409

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام  
گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم  
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد  
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست  
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس  
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد  
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام  
از تبریز شمس دین بازبیا مرا ببین

1410

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم  
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد  
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها  
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو  
از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست  
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست  
گفت چرا نمان کنی عشق مرا چو عاشقی  
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

1411

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم  
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو  
این دو حریر دلستان باد قرین دوستان  
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را  
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان  
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی  
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن  
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود  
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

1412

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بدم  
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی  
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم  
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم  
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود  
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید  
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او  
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتم برا

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام  
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام  
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام  
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام  
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام  
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام  
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام  
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

دیو نیم پری نیم از همه چون نمان شدم  
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم  
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم  
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم  
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم  
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم  
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم  
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

لابه بنده گوش کن گوش مزار ای صنم  
هل طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم  
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم  
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم  
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم  
از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم  
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم  
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم  
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم  
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم  
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم  
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم  
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم  
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم  
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بپیوندم  
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم

همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته  
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی  
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی  
میازارید از خویم که من بسیار می گویم

1413

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم  
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من  
چو هر دم می فزون باشد ببین عالم که چون باشد  
بگوید در چنان مستی نهران کن سر ز من رستی  
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر  
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم  
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقتش  
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

1414

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم  
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی  
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها  
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو  
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل  
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر  
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت  
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله  
زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من  
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

1415

ز فرزین بند آن رخ من چه شه ماتم چه شه ماتم  
دل پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری  
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره  
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد  
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم  
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده  
سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

1416

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم  
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا

همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم  
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم  
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم  
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم  
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم  
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم  
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم  
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم  
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم  
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم  
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم  
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم  
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم  
چو برگیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم  
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم  
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم  
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم  
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم  
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم  
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم  
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم  
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم  
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم  
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم  
چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم  
سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم  
تویی پیوندم و خویشم کنون در خویشم درجستم

همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی  
از این حالت که دل دارد بگیر و بر جهان او را

1417

به حق روی تو که من چنین روی ندیدم  
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم  
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد  
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی  
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه  
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو  
کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی

ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم  
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدم  
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدم  
کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدم  
ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدم  
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدم  
کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدم  
که از بعدش یزیدم ز قربش بایزیدم

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی  
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی  
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی  
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی  
بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش  
ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها  
شبی عشق فریبده بیامد جانب بنده  
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته  
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم  
به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد  
به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل  
شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه می خیزد  
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید  
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن  
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد  
مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

1418

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم  
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم  
مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب  
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم  
به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی  
چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را  
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود  
به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد  
زه لطف خیال او که چون در پاش افتادم

اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدم  
بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدم  
بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدم  
کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدم  
که من از باغ حسن او بدین جانب پریدم  
برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدم  
که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدم  
شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدم  
چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدم  
ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدم  
شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدم  
بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدم  
پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدم  
گرافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدم  
از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدم  
از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم  
بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم  
که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم  
وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم  
چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم  
که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم  
به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم  
که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم  
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم



1419

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم  
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی  
چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان  
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی  
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد  
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم  
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر  
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی  
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه  
به هر چاهی که برکندم ز اول من در افتادم  
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد  
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن  
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن  
شستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم  
تتک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم  
چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم  
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم  
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم  
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم  
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم  
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم  
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم  
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم  
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم  
نرست از گلشن برگی ولیک از خار تو خستم  
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این

1420

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم  
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شینم  
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم  
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم  
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

1421

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گرم  
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی  
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی  
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو  
تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی  
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم  
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گرم  
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم  
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم  
یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را وردم  
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم  
برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم  
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

1422

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گرم  
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن  
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا  
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان  
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه  
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گرم  
برای خوشه خرما به گرد خار می گرم  
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گرم  
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گرم  
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گرم  
ولیکن مست سالارم پی سالار می گرم

رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان  
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم  
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم  
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد  
چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم  
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد  
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم  
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم  
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد  
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم  
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی  
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم  
نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم  
نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم  
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم  
که عقم برد و مستم کرد ناهموار می گردم  
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم  
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم  
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم  
من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم  
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم  
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم  
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

1423

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم  
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم  
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش  
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش  
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان  
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم  
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان  
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

چو در چرخم در آوردی به گردت زان همی گردم  
چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم  
چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم  
شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم  
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم  
کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم  
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم  
ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

1424

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم  
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده  
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگر دیده ست  
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران  
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستند  
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتارو  
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت  
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم  
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم  
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگر دیدم  
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم  
تو را هم متهم کردند و من پیمان دزدیدم  
به من بنگر به ره منگر که من ره را نور دیدم  
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم  
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

1425

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم  
به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد  
به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت  
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است  
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم  
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم  
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم  
دلیم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم  
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم  
 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم  
 گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را  
 درون خمره عالم چو زنبوری همی کردم  
 دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای  
 چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم  
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم  
 چرا از ماه و امانم نه عقرب کوفت بر پایم  
 کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را  
 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها کردم  
 تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی  
 تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من  
 خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم  
 وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم  
 درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم  
 مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم  
 چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم  
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم  
 نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم  
 چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم  
 چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم  
 بپر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم  
 عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم  
 که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم  
 که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم  
 مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم  
 اگر بالاست پراختر و گر دریاست پرگوهر  
 مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن  
 مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست  
 در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز  
 ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم  
 پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم  
 در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو  
 تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم  
 جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب  
 به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران  
 منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده  
 ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم  
 وگر صحراست پرعبر سر آن هم نمی دارم  
 مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم  
 چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم  
 خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم  
 به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم  
 که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم  
 ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم  
 بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم  
 که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم  
 من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم  
 ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم  
 بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم  
 به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد  
 دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من  
 به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن  
 بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن  
 دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم  
 مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم  
 زیانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم  
 تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم  
 به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم  
 چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم

کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی  
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد  
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی

1429

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم  
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد  
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم  
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم  
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی  
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم  
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید  
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم  
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم  
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

1430

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم  
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید  
به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد  
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم  
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب  
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم  
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته  
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد  
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم  
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد  
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی  
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم  
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

1431

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم  
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم  
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد  
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد  
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن  
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید  
صبح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم

چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگذازم  
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم  
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم  
نه از تیشه زیون کردم نه از مسمار بگریزم  
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم  
چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم  
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم  
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم  
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم  
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم  
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم  
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم  
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم  
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم  
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم  
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم  
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم  
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم  
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم  
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم  
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم  
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم  
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم  
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم  
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم  
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم  
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم  
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم  
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم  
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم

خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند  
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را  
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

1432

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم  
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم  
چو شحنه شهر شه باشم عسس کردم چو مه باشم  
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا  
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی  
منم محکوم امر مر گه اشتر بان و گه اشتر  
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضل  
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم  
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی  
يقول العشق یا صاحی تساکر و اغتم راحی  
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی  
افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو  
یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی  
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم  
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم  
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم  
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم  
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم  
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم  
جمازه حج او کردم حمل آن حرم باشم  
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم  
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم  
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم  
مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم  
فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم  
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم  
اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم  
سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم  
خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

1433

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم  
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم  
دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد  
مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان  
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف  
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد  
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد  
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من  
چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من  
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم  
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم  
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من  
گهی با خویش در چنگم گهی بی خویشم و دنگم  
چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را  
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد  
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم

چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم  
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم  
دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم  
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم  
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم  
چه دستک ها زرم آن دم که پابست رسن باشم  
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم  
غنیمت دار آن دم را که در تن تنن باشم  
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم  
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم  
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم  
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم  
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم  
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم  
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم  
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

1434

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم  
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی  
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد  
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون  
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم  
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم  
یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی  
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی  
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من  
مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است  
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید  
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفתי  
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز  
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

1436

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم  
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی  
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد  
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن  
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل  
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه  
زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخن گویان  
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی  
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی  
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

1437

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم  
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان  
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را  
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم  
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد  
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می  
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان  
وجود من عزبخانه ست و آن مستان در او جمعد

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم  
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم  
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم  
چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم  
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم  
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم  
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم  
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم  
که گرم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم  
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم  
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم  
که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم  
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم  
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم  
چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم  
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم  
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم  
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم  
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم  
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم  
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم  
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم  
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم  
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم  
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم  
رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم  
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم  
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم  
رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم  
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم

1438

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم  
 میان خونم و ترسم که گر آید خیال او  
 خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند  
 منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی  
 همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره  
 ز شب های من گریان پیرس از لشکر پریان  
 اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید  
 رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش  
 که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد  
 رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

1439

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم  
 مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو  
 همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم  
 مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارامد  
 یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو  
 مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده  
 چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری  
 مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان  
 زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه  
 مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید  
 منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش  
 جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد  
 ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد  
 در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد  
 دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد  
 چو مردان صف شکستم من به طفلی باز رستم من  
 تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر  
 خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی  
 به دستم پرلغی آمد از آن قان همه قانان  
 دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی  
 مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید  
 برو ای شب ز پیش من مپیچان زلف و گیسو را  
 برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است  
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم  
 به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم  
 به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم  
 ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم  
 شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم  
 که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم  
 من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم  
 در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم  
 و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم  
 که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم  
 که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم  
 من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم  
 من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم  
 که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم  
 که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم  
 که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم  
 نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم  
 من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم  
 که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم  
 اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم  
 که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم  
 که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
 من این گنبدیده طرغو را نمی دانم نمی دانم  
 من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم  
 که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم  
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم  
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم  
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم  
 که من این درد پهلوی را نمی دانم نمی دانم  
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم  
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم  
 که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم  
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم

اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من  
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم  
هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن  
دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد  
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را  
بیا ای شمس تیریزی مکن سنگین دلی با من

1440

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم  
روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر  
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی  
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند  
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان  
یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد  
به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر  
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش  
بخور بی رطل و بی کوزه می کو بشکند روزه  
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور بر خیزی  
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1441

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم  
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر  
یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی  
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند  
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان  
یکی عاقل میان ما به دار و هم نمی یابند  
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر  
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش  
بخور بی رطل و بی کوزه می کو نشکند روزه  
شرابی نی که در ریزی سر مخمور بر خیزی  
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر  
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1442

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم  
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم  
چه عیب است از هلاوو را نمی دانم نمی دانم  
کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم  
اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم  
که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم  
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم  
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم  
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم  
که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم  
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم  
نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم  
نه ز انگورست و نی شیریه نی از طرغونی از گندم  
دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم  
پیای اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم  
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم  
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم  
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم  
که بر سرمست و با حیران چه بر خوانیم الهاکم  
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم  
نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم  
نه ز انگور است و نه از شیریه نه از بکنی نه از گندم  
دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم  
رها کن خواب خراخرا که قمقم بانگ زد قم قم  
پیای اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم  
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

1443



بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم  
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست  
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید  
دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه  
چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

1444

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم  
از کان شکر جستن اندر شب آستن  
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او  
چون شب بشود تاری با این همه بیداری  
چون خواب مرا ببند بگریزد و بنشیند  
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم  
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

1445

من دلق گرو کردم عریان خراباتم  
ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو  
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن  
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم  
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم  
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی  
هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم  
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی  
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم  
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی  
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران  
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم  
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی  
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم  
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان  
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی  
ای می بترم از تو من باده ترم از تو  
از باده جوشانم وز خرقة فروشانم  
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم  
هر چند به تلبیس در صورت قسیسم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم  
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم  
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم  
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم  
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم  
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم  
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم  
با عشق همی گویم کای عشق بپر خوابم  
از من برود آید در شخص دگر خوابم  
چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم  
با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم  
تو آن مناجاتی من آن خراباتم  
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم  
زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم  
کلی همه ایمانم ایمان خراباتم  
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم  
هر گوشه که می کردم گردان خراباتم  
روشنتر از این برهان برهان خراباتم  
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم  
ویران دلم را بین ویران خراباتم  
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم  
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم  
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم  
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم  
زد دیده ز رهبانان آهسته که سرمستم  
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم  
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم  
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم  
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم  
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم

در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان  
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان

1447

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم  
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی  
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما  
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی  
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد  
چون عربده می کردم درداد می و خوردم  
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم  
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم  
گوساله زرین را آن قوم پرستیده  
بازم شه روحانی می خواند پنهانی  
پابست توام جانا سرمست توام جانا  
چست توام ار چستم مست توام ار مستم  
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

1448

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم  
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده  
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر  
تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی  
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی  
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند  
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم  
ای ساقی مست من بنگر به شکست من  
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت  
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان  
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین  
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را  
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم  
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم

با دست بر ایشان آهسته که سرمستم  
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم  
با این همه علت ها در شنقسه پیوستم  
چون بوی توام آمد از گور برون جستم  
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم  
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم  
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم  
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم  
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم  
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم  
بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم  
در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم  
پست توام ار پستم هست توام ار هستم  
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم  
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم  
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم  
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم  
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم  
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم  
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم  
ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم  
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم  
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم  
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم  
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم  
تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم  
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم

هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی  
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم  
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم  
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین  
بی کار بود سازش سازش نبود نازش  
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم  
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان  
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم  
چون صورت آینه من تابع آن رویم  
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم  
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

1452

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم  
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم  
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی  
از جام می خالص پر عریده شد مجلس  
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم  
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم  
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم  
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین  
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد  
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم  
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

1453

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم  
در آب تو را بینم در آب زخم دستی  
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد  
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره  
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

1454

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم  
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی  
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند

همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم  
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم  
با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم  
با هر چه شدم پخته تا با تو بیوستم  
گر جست غلط از من من مست برون جستم  
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم  
از خواب به هر سوئی می جنبم و می افتم  
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم  
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم  
وان دم که برآشفت او من نیز برآشفتم  
درهای معانی که در رشته دم سفتم

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم  
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم  
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم  
از عریده کی ترسم من عریده پروردم  
جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم  
من سایه آن سروم بی سرو کجا کردم  
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم  
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم  
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم  
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم  
زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم  
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم  
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم  
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم  
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم  
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم  
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم

بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده  
آنم که ز هر آهش در چرخ زخم آتش

کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم  
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

1455

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم  
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود  
نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میل  
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی  
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی  
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش  
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم  
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم  
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی  
مولای فنی صبری لا تخرج من صدی  
ای عشق صلا گفتمی می ایم بسم الله  
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم  
آفندی کلیتیشی کالیسو کلیتیشی  
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی  
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم  
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم  
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم  
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم  
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم  
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم  
ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم  
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم  
حسبی ابدی حسبی آنچه از تو به بر دارم  
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم  
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم  
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم  
شلیسو نسندیشی دل زیر و زیر دارم  
تینما خو ننیلوسی یاد تو سمر دارم  
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم  
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان  
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم  
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم  
صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم  
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم  
که من ققص تنگم که جعفر طیارم

1457

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم  
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم  
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی  
اندر چرش جان آگر پای همی کوبی  
زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل  
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو  
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن  
دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش  
آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد  
داروی تو می کوبم خرگاه تو می رویم  
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو  
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم  
پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم  
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم  
تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم  
هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم  
دانم که چه داری تو در روت نمی آرم  
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم  
ور خار خشک باشد حق سازد گلزارم  
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم  
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم  
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم  
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم  
 من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم  
 سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم  
 وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم  
 بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم  
 ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم  
 دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم  
 گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم  
 ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم  
 من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم  
 دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم  
 خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم  
 ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم  
 در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم  
 گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم  
 بی پرده تو رقصید یک پرده نیندارم  
 پنهان بود این خارش هر جای که می خارم  
 ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم  
 این چار بگرد من اما نه از این چارم  
 از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم  
 هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم  
 از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم  
 جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست  
 از باغ جمال تو یک بند گیاهم من  
 بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است  
 چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد  
 خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان  
 رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت  
 دیدم همه عالم را نقش در گرمابه  
 هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد  
 گرد دل من جانا زد دیده همی گردی  
 در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری  
 ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم  
 تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان  
 در شادی روی تو گر قصه غم گویم  
 بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند  
 آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا  
 خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو  
 در آبم و در خاکم در آتش و در بادم  
 گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی  
 تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم  
 وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم  
 ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم  
 من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم  
 ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم  
 وز تندی اسرارم حلاج زند دارم  
 من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم  
 ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم  
 ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم  
 گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم  
 جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد  
 رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی  
 حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد  
 اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم  
 ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

برده ز فلک خرقة آورده که من عورم  
 او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم  
 گویی که نیم در خون در شیره انگورم  
 چون است که می گنجی اندر دل مستورم

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم  
 وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش  
 من در تک خونستم وز خوردن خون مستم  
 ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی

در خانه دل جستی در را ز درون بستی  
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی  
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم  
گر چهره زرد من در خاک رود روزی  
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری  
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری  
می نالم از این علت اما به دو صد دولت  
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم  
گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی  
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم  
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر  
دلتنگتر از میم چون در طمع و بیم  
ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان  
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد  
امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو  
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من  
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی  
زیر و زیر عشقم شمس الحق تبریز است

1462

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم  
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو  
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید  
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

1463

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم  
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی  
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم  
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم  
که در گنهم رانی گه سوی پشیمانی  
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه  
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی  
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم  
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم  
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم  
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم  
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم  
می مالم و می نالم هم خرقة زنیورم  
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم  
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم  
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم  
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم  
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم  
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم  
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم  
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم  
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم  
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم  
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم  
جان را ز پی عشقش من زیر و زیر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم  
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم  
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم  
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم  
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم  
یا خانه در آ جانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانیت یک خنده بیاموزم  
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم  
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم  
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم  
کژ کن سر و دنیم را من همزه مهموزم  
این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم  
در ظلمت شب با تو بر اقدر از روزم  
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم  
 در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم  
 هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم  
 محو است که عید است او باقی دهل و لم لم  
 کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم  
 کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم  
 هر چیز به اصل خود بازآید می دانم  
 کو آب حیات آمد در قالب همچون خم  
 در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

سر برمزن از هستی تا راه نگرده گم  
 در عالم پرآتش در محو سر اندرکش  
 زیر فلک ناری در حلقه بیداری  
 هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او  
 سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم  
 کی روید از این صحرا جز لقمه پرفصرا  
 ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس  
 رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی  
 شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم  
 کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم  
 پیش آ و مرنجانم من خانه نمی دانم  
 وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم  
 رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم  
 بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم  
 می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم  
 ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده  
 زان کس که شدی جانم زان کس مطلب دانش  
 وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش  
 من عاشق و مشتاقم من شهره آفام  
 ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف  
 شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم  
 برخوانم افسونش حراقه بجنیانم  
 هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم  
 فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم  
 زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم  
 گفتا که بر او منگر از دیده انسانم  
 کز آتش حرص تو پردود شود جانم  
 در پرده میا با خود تا پرده نگردانم  
 هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم  
 هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم  
 هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر  
 زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم  
 فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم  
 زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم  
 گفتم که مها جانی امروز دگر سانی  
 ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی  
 یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو  
 هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیروم  
 هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم  
 هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم  
 جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم  
 طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنیانم  
 نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم  
 در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم  
 جز گوش رباب دل از خشم نمالم من  
 چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم  
 ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم

نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم  
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم  
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

1468

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم  
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده  
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو  
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم  
از باده و باد تو چون موج شده این دل  
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما  
با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم  
زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو  
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی  
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر  
در عالم آب و گل در پرده جان و دل  
زان طره روحانی زان سلسله جانی

1469

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم  
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم  
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من  
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن  
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم  
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

1470

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم  
یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا  
گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو  
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو  
یک روز غزل گویان والله سپارم جان

1471

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم  
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند  
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد  
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه  
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم  
نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم  
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم  
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم  
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم  
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم  
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم  
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم  
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم  
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم  
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم  
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم  
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم  
زنار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم  
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم  
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم  
چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم  
مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم  
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم  
من بر در دل باشم او آید در کویم  
کز درد به خون دل رخساره همی شویم  
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم  
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم  
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم  
ز آواز بشد علقم آوازه نمی دانم  
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم  
زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم



1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم  
 فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی  
 شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم  
 من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم  
 به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال  
 ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند  
 برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار  
 ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان  
 ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر  
 پی نان بدویدم یکی چند به تزویر  
 خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم  
 به اقبال جوان تو از این پیر بجستم  
 و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم  
 ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم  
 به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم  
 ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم  
 از آن پوست وزان دانه چو انجیر بجستم  
 ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم  
 چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم  
 خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم  
 ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

1473

بیایید بیایید به گلزار بگردیم  
 بیایید که امروز به اقبال و به پیروز  
 بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم  
 هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است  
 چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم  
 در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم  
 چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم  
 چو دولا ب چه گردیم پر از ناله و افغان

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم  
 چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم  
 بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم  
 بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم  
 یکی جانب خمخانه خمار بگردیم  
 دگر کار نداریم در این کار بگردیم  
 بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم  
 چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

1474

حکیمیم طبیییم ز بغداد رسیدیم  
 سبل های کهن را غم بی سر و بن را  
 طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم  
 بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها  
 رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان  
 سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم  
 طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم  
 مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست  
 حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم  
 دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم  
 ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم  
 بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم  
 که تا شکر بگویند که ما از چه رheidیم  
 غریبانه نمودند دواها که ندیدیم  
 همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم  
 که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم  
 که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم  
 که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم  
 دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

1475

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم  
 در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم  
 بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم  
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم  
میرسید میرسید ز احوال حقیقت  
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید  
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

1476

طیبیم حکیمیم طیبیان قدیمیم  
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم  
طیبیان بگریزند چو رنجور بمیرد  
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم  
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم  
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

1477

از اول امروز چو آشفته و مستیم  
آن ساقی بدمست که امروز درآمد  
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست  
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  
رندان خرابات بخوردند و برفتند  
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند  
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم  
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا  
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
خاموش که تا هستی او کرد تجلی  
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیم  
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است  
جز قصه شمس حق تبریز مگویید

1478

المنه الله که ز پیکار رهدیم  
زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم  
دکان حریشان به دغل رخت همه برد  
در سایه آن گلشن اقبال بختیم  
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم  
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار  
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش  
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را  
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت

بباید بباید که تا دست برآریم  
که امروز همه روز خمیریم و خماریم  
که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم  
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم  
برآیم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم  
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم  
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم  
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم  
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم  
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

آشفته بگوییم که آشفته شدستیم  
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم  
معذور همی دار اگر جام شکستیم  
صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم  
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم  
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم  
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم  
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم  
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم  
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم  
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم  
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم  
از ماه مگویید که خورشیدپرستیم

زین وادی خم در خم پر خار رهدیم  
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهدیم  
دکان بشکستیم و از آن کار رهدیم  
وز غرقه آن قلزم ز خار رهدیم  
از ساغر و از منت خماری رهدیم  
دیدیم مه توبه به یک بار رهدیم  
از علت و قاروره و بیمار رهدیم  
از شاهد و از برده بلغار رهدیم  
ز افسانه پار و غم پیرار رهدیم

در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم  
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش  
خاموش کز این کان و از این گنج الهی  
هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

1479

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم  
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت  
آن خانه مردی است و در او شیردلانند  
آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است  
آن جا طرب انگیزتر از باده لعلم  
آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم  
آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم  
آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم  
چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد

1480

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم  
والله که نشان های قروی ده یارست  
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن  
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم  
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم  
مستان الستیم بجز باده ننوشیم  
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش  
خیزید مخسپید که هنگام صبح است  
شب بود و همه قافله محبوس رباطی  
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق  
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی  
هر کس که رسولی شفق را بشناسد  
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد  
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم  
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است  
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

1481

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم  
یک حمله مردانه مستانه بکردیم  
در منزل اول به دو فرسنگی هستی  
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید

مذکور چو پیش آمد از انکار رهدیم  
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهدیم  
از مکسبه و کیسه و بازار رهدیم  
از حارس و از دزد و شب تار رهدیم

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم  
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم  
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم  
آن جا همه لطیف و دگر جا همه دریم  
وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم  
وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم  
وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم  
وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم  
بر چرخ برآیم و زمین را بنوردیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم  
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم  
وز حرص زبان و لب و پدفور گزیدیم  
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم  
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم  
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم  
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم  
استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهدیم  
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم  
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم  
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم  
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم  
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم  
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم  
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم  
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم  
در قافله امت مرحوم رسیدیم  
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد  
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم  
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم  
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان  
زنار گسستیم بر قیصر رومی

1482

چون در عدم آیم و سر از یار برآریم  
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم  
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم  
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین  
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

1483

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم  
در عشق تو از عاقله عقل برستیم  
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم  
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست  
امروز از این نکته و افسانه خوانید  
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما  
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

1484

بشکن قدح باده که امروز چنانیم  
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس  
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد  
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز  
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم  
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است  
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست  
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق  
معشوق درختی است که ما از بر اویم  
چون هیچ نمایم ز غم هیچ نیچیم  
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش  
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم  
مایم در آن وقت که ما هیچ نمایم  
بستیم دهان خود و باقی غزل را

بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم  
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم  
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم  
ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم  
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآریم  
مر جمله جهان را همه از کار برآریم  
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم  
بس گرد که ما از ره اسرار برآریم  
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم  
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم  
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم  
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم  
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم  
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم  
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم  
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم  
گر باده بمانیم از آن چیز نمایم  
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم  
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم  
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم  
ما در بر معشوق ز انده در امانیم  
از ما بر او دور شود هیچ نمایم  
چون هیچ نمایم هم اینیم و هم آنیم  
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم  
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم  
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم  
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

1485

صبح است و صبح است بر این بام بر آیم  
پیکار نجویم و ز اغیار نگویم  
روی تو گلستان و لب تو شکرستان  
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست  
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز  
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی  
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان  
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست  
گفتم چو بیایید دو صد در بگشایید  
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید  
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

از ثور گریزیم و به برج قمر آیم  
هنگام وصال است بدان خوش صور آیم  
در سایه این هر دو همه گلشکر آیم  
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آیم  
ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم  
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آیم  
درتاب در این روزن تا در نظر آیم  
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آیم  
گفتند که این هست ولیکن اگر آیم  
چون آب روان جانب او در سفر آیم  
از مخبر و اخبار خوست خوش خبر آیم

1486

چون آینه رازنما باشد جانم  
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز  
ای طالب بو بردن شرط است به مردن  
اندر کزیم منگر وین راست سخن بین  
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من  
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی  
ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را  
چون ابر دو چشم بستند جوهر آن بحر  
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

تانم که نگویم نتوانم که ندانم  
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم  
زنده منگر در من زیرا نه چنانم  
تیر است حدیث من و من همچو کمانم  
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم  
دارمش نگوسار از او من نچکانم  
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم  
بر چرخ وفا آید این ابر روانم  
تا سوسن ها روید بر شکل زبانه

1487

امروز چنانم که خر از بار ندانم  
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد  
دی باده مرا برد ز مستی به در یار  
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من  
از چهره زار چو زرم بود شکایت  
از کار جهان کور بود مردم عاشق  
جولاهه تردامن ما تار بدرید  
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست  
مانند ترازو و گزم من که به بازار  
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

امروز چنانم که گل از خار ندانم  
با یار چنانم که خود از یار ندانم  
امروز چه چاره که در از دار ندانم  
امروز چنان شد که پر از پار ندانم  
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم  
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم  
می گفت ز مستی که تر از تار ندانم  
اسرار همی گویم و اسرار ندانم  
بازار همی سازم و بازار ندانم  
طومار نویسم من و طومار ندانم

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم  
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد  
آن کل کلهی یافت و کل خویش نماند کرد

من مرد غریبم نه از این شهر جهانم  
دانم که نگویم نتوانم که ندانم  
با بنده به خشم است که دانای نهانم

1489

ساقی ز پی عشق روان است روانم  
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت  
چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم  
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم  
بشنو خبر بابل و افسانه و ایل  
معذور همی دار اگر شور ز حد شد  
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم  
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه  
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید  
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی  
در روزن من نور تو روزی که بتابد  
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم  
ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم  
در خرگهت ای دوست در آر و بنشانم  
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم  
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم  
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم  
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم  
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم  
ماننده خورشید سراسر همه جانم  
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم  
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم  
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

1490

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم  
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم  
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی  
گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج  
چون سایه گذشتیم به هر پاک و ناپاک  
ما را چو بجوید بر دوست بجوید  
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم  
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها  
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه  
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب  
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی  
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم  
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم  
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم  
چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم  
اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم  
کز پوست فنااییم و بر دوست پدیدیم  
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم  
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم  
ز هری که همه خلق چشیدند چشیدیم  
چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم  
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم  
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

1491

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم  
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش  
والله که مفری بجز از فر رخس نیست  
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی  
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق  
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم  
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم  
کاندر خضر و گلشن او می نگریدیم  
آن سوی دو ای دل که گه درد دوییدیم  
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم  
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

1492

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم  
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست  
چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیدیم  
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوید  
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم  
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم  
نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم  
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم  
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم  
وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم  
زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم  
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم  
و احوال پیرسید که از راه رسیدیم

1493

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم  
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو  
بر باب بریدیم که از یار بریدیم  
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی  
بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند  
از باب فرج دوری و از باب فرادیس  
بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم  
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی  
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی  
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم  
اندر جبل صالح کانی است ز گوهر  
چون جنت دنیا است دمشق از پی دیدار  
از روم بتازیم سوم بار سوی شام  
مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم  
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم  
زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم  
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم  
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم  
کی داند کاندز چه تماشای دمشقیم  
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم  
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم  
از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم  
دروازه شرقی سویدای دمشقیم  
زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم  
ما منتظر رایت حسناى دمشقیم  
کز طره چون شام مطرای دمشقیم  
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

1494

افتادم افتادم در آبی افتادم  
بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم  
در عشق دلداری مانند گلزاری  
می خوردم می خوردم در شهرت می کردم  
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم  
از چرخى از اوجى بر بحرى بر موجى  
مولایم مولایم در حکم دریایم  
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب  
هر ذره هر پره می جوید می گوید

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم  
بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم  
جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم  
سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم  
گر سروم گر سوسن آزادم آزادم  
خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم  
در اوجش در موجش منقادم منقادم  
شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم  
ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

1495

اگر تو نیستی در عاشقی خام  
تو آن مرغی که میل دانه داری  
مکن ناموس و با قلاش بنشین

بیا مگریز از یاران بدنام  
نیاشد در جهان یک دانه بی دام  
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

اگر ناموس راه تو بگیرد  
که این سودا هزاران ناز دارد  
حریفا اندر آتش صبر می کن  
نشان ده راه خمخانه که مستم  
برادر کوی قلاشان کدام است  
به پیش پیر میخانه بمیرم

بکش او را و خورش را بیاشام  
مکن ناز و بکش ناز و بیارام  
که آتش آب می گردد به ایام  
که دادم من جهانی را به یک جام  
اگر در بسته باشد رفته از بام  
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مستم  
به بیداری مگر من خواب بینم  
مگر من صورت عشق حقیقی  
بیا ای عشق کاندر تن چو جانی  
مرا گفתי بدر پرده دریدم  
مرا گفתי ببر از جمله یاران  
مرا دل خسته کردی جرمم این بود  
ببر جان مرا تا در پناهت  
چه عالم هاست در هر تار مویت  
که در هفتم زمین با تو بلندم

چو مجنونان ز بند عقل جستم  
که خوابم نیست تا این درد هستم  
بدیدم خواب کو را می پرستم  
به اقبالتم ز حبس تن برستم  
مرا گفתי قدح بشکن شکستم  
بکندم از همه دل در تو بستم  
که از مژگان خیالت را بجستم  
دو دستک می زخم کز جان بستم  
بیفشان زلف کز عالم گسستم  
که در هفتم فلک بی روت پستم

1497

به جان جمله مستان که مستم  
به جان جمله جانبازان که جانم  
عطاردوار دفتر باره بودم  
چو دیدم لوح پیشانی ساقی  
جمال یار شد قبله نمازم  
ز حسن یوسفی سرمست بودم  
در آن مستی ترنجی می بریدم  
مبادم سر اگر جز تو سرم هست  
تویی معبود در کعبه و کنشتم  
شکار من بود ماهی و یونس  
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم  
برای طبع لنگان لنگ رفته  
همان ارزد کسی کش می پرستد  
ببرد از کسی کآخر ببرد  
چو ری با سین و تی و میم پیوست  
یقین شد که جماعت رحمت آمد  
خمش کردم شکار شیر باشم

بگیر ای دلبر عیار دستم  
به جان رستگاران که رستم  
زبردست ادیبان می نشستم  
شدم مست و قلم ها را شکستم  
ز اشک رشک او شد آبدستم  
که حسنش هر دمی گوید الستم  
ترنج اینک درست و دست خستم  
بسوزا هستیم گر بی تو هستم  
تویی مقصود از بالا و پستم  
چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم  
چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم  
ز بیم چشم بد سر نیز بستم  
زهی من که مر او را می پرستم  
به سوی عدل بگریزید ز استم  
بدین پیوند رو بنمود رستم  
جماعت را به جان من چاکرستم  
که تا گوید شکار مفترستم

1498



بیا کز غیر تو بیزار گشتم  
بیا ای جان که تا روز قیامت  
ز پر و بال خود گل را فشانند  
ترش دیدم جهانی را من از ترس  
عقیده این چنین سازید شیرین  
یکی چندی بریدم من از اغیار  
ز حال دیگران عبرت گرفتم  
بیا ای طالب اسرار عالم  
بدان بسیار پیچید این سر من  
از آن محبوس بودم همچو نقطه

1499

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم  
ز عشق تو ز خان و مان بریدم  
چیان کاهل بدم کان را نگویم  
چو خویش جان خود جان تو دیدم  
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم  
ز شور اوست چندین جوش دریا  
زهی سرده که گردن زد اجل را  
شراب حق حلال اندر حلال است  
از این باده جوان گر خورده بودی  
زمین ار خورده بودی فارغستی  
دل محرم بیان این بگفتی  
ز آب و گل برون بردی شما را  
رسید این عشق تا پای شما را  
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

وگر خفته بدم بیدار گشتم  
مقیم خانه خمار گشتم  
به کوه قاف خود طیار گشتم  
در آن دوشاب چون آچار گشتم  
که من زین خمره شکر بار گشتم  
کنون با خویشتن اغیار گشتم  
کنون من عبره الابصار گشتم  
به من بنگر که من اسرار گشتم  
که گرد جبه و دستار گشتم  
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

وگر شهری بدم ویرانه گشتم  
به درد عشق تو همخانه گشتم  
چو دیدم روی تو مردانه گشتم  
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم  
کنون در عشق تو افسانه گشتم

که نشناسد از آن دم جان آدم  
ز سرمستی او مست است عالم  
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
می خنب خدا نبود محرم  
نبودی پشت پیر چرخ را خم  
از آنک ابر تر بارد بر او نم  
اگر بودی به عالم نیم محرم  
اگر بودی شما را پای محکم  
کند محکم ز هر سستی مسلم  
که بر تو ختم شد والله اعلم

---